

كتاب دانش بابه العلای بالفارسیة منزه لعمدة الدولة بن كوكیة باصفهان
منزه فی طریق بابو رشاد و فی خدمته عماد الدولة کتاب الاشارة و التبيينات و فی اخرها حنفی فی الحکمة
واجوده و كان یفین بها کتاب الهدایة فی الحکمة منزهة و محمودة من نقله فردجان لایة علی شمل علی الحکمة
مختصر کتاب الفروع منزهة بهذه القلعة العود لا یوجد اما رسالته فی بن یفان من خفا بهذه القلعة
من امر عن الفعل الحال کتاب فنادیه القلیة من خفا بهذا ان و کتب بها الی الفروع السعدی الی
علی بن الحسن الحنفی مقالة فی النقص بالفارسیة من خفا فی الخراج الحروف و من خفا باصفهان العجای
رسالته الی بن سهل السیسی فی الاذین من خفا بکرجان مقالة فی القوى الطبیعة الی ابی سعید الباقی رسالة
الطیة برزده تصنیف فیما یوصل الی علم الحق کتاب الحد و مقالة فی توضیح رساله الطیة فی قوی
الطبیعة کتاب عیون الحکمة یجمع العلوم الثلاثة مقالة فی عکس ذوات اجزیه الطیة
التوحیدیه فی البهیات کتاب الموجز الکبیر فی المنطق و الموجز الصغیر فی منطق اسجاة التصنیف
المزدوجه فی المنطق من خفا للریس الی حسن سهل بن محمد السبلی بکرجان مقالة فی تحصیل المعاد
و تعرف الحج الزیر مقالة فی القضاء و القدر و من خفا فی طریق اصفهان مقالة فی البهائم و من خفا
فی الاشارة الی علم المنطق مقالة فی اناسیم الحکمة و العلوم رسالة فی سکنین مقالة فی الاشارة
کتاب السیاق علقه عنه ثلثه و هو مشهور بن زید مقالة فی خواص خط الاستواء و المباحثات
سؤال طمیزه الی الحسن بن سنیار بن المرزبان و جوابه عشر مسائل اعجاب لابی الریحان البردق
جوابه عشر مسائل لابی الریحان بن سنیار بن المرزبان و کونهما فی الوسط کتاب الحکمة المقیة
لا یوجد اما مقالة فی نقب الموانع الجبل الی حدیث الی صناعة الموسیقی و غیره الموضوع فی الخفا

محرى

س ۹۳۰

حكمة العلوي

بإتمام سيد الله
طشيد

بسم الله الرحمن الرحيم

مصنف این کتاب شیخ الیسوی بن عبد الله بن سينا نقب بشف الدوله در پیش از اهل
 بلخ بود در بعضی فتنها بلخ را گزاشته به بخارا آمد حاکم بخارا بر عسکری قریب از ضیاع بخارا ایوم به خرمین
 منصوب فرمود شیخ در بخارا راه صفر شد سیح ستولد شد نام مادرش سناره بود از کندی
 قریب افشانه که قریب خرمین است شیخ چون پنج ساله شد پدر او پیش برداشت در عسره سالگی
 از علوم قرآن و دیگر علوم ادبیه و حفظ اکثر اشیا از اصول هندسه و حساب و جبر و مقایسه و برهنه
 از علوم ریاضیه فرموده فراغت حاصل کرد و منطق و تفسیر و محطی از حکیم ابو عبد الله نانی
 آموخته و علوم ریاضیه چنان اتقانی و جادات پیدا کرد که گویا ابواب ریاضیه و اشکالات سیه
 بر او استوار و ظاهر را خرم که است و دیگر آن نمیدانست چون نانی را خوازم شاه طلب فرموده
 تقریب بخشید شیخ مادر بگو استاد دل خوشش نکرده بمطالع شروح کتب علمیه مشغول شد الله تعالی
 روز علوم بر او شگفت فرموده تا آنکه در علوم عقلیه و نقلیه بخارا کمال برداشت و بکانه زمانه شد
 در مدت اشتغال علوم شیخ بنامش پدید روز جز مطالع کتب بخارا دیگر نبرداشت چون فهمیدن کردی
 صابر و خوار بود و فرو ساسته قصد جامع کرد و در کتب نماز ادا نموده از جناب عزت ملت

کرد که بنام آن مسئله برو آسان شود و علم طب اشغال بیشتر میکرد و نیز از کتب نادیده علم طب
در اقل مدت بر ارباب ادراک و ادراک حضرت نفوذ جسم در تجمعات و معالجات عظیم التوفیق که در
ایر نوح سامانی وانی خراسان در مرض صوب مبتلا شد شیخ را براس معالجه بر خواند و از
شیخ صحت یافت. این نیز تشنه تشنه خود مینماید که در اندر کتب خانه که در کتب عذیمه المشمل
بودند به شیخ توفیق فرمود شیخ همه کتب و مجلد سال بمطالعه در آورده و علوم او را حل حکم گردید
اتفاقاً در کتب خانه آتش افتاد همه سوخت این کار به شیخ بستند که آن از و بگوید که علم را در اول
نفس در شمرده شود و اختراع علوم سابقین بر خود بنده و الله اعلم بالقواب -

چون امور دولت سامانیه اضطرابی پذیرفت ابوعلی از بخارا برآمده به کرکای رسید
و آن شهر است از ملک خوارزم چند سئ نزد خوارزم شاه اقامت کرده و به
نیش پور نهاد و از آنجا به جرجان و سنندین رفته بعد از آن در آمد و وزارت شمس الدوله
سرفرازی یافت بعد از وفات شمس الدوله تاج الدوله پسرش از منصب وزارت در آمد
از آنجا به نیشابور آمد و بعد از آن عسکری الدوله که به امر او این کتاب تصنیف گشته
به سنند است برگزیده شیخ هاجی عمر بن قویچ مبتلا شده و در سنه هجری ازین جهان
در گذشت و در علم تصنیف کرده گویند که جمده تصانیفش قریب یکصد است
کتاب شفا در حکمت زبان عربی و نبات و انشادات و قانون در طب از تصانیف
مشهوره است - شیخ کمال الدین بن یونس رحمة الله گوید که
علاء الدوله بر رئیس خشمناک شده به زندان فرستاد شیخ از مصائب

زندان ببرد - این پولش اکثر این در بیت میخوانند

را ائمت ابن سینا ایجادى الوحال

وفى السعير. مات اخس الممات

فلم يشف ما ناب به بالشفاء

ولم ينجم من موت به بالنجاة

تو شد

کتاب حکمت العبد المصنف حکیم ابو علی سنیا

JEY

در بلده حیدرآباد فرخنده بنیا و در دست آید مجموع کرد

3912

مطبع فیه و نزدیک

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سپاس و ستایش مر خداوند آفریننده گار بنخستینده خدایا
و در بر پیغمبر برگزیده و نبی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و بر
اهل بیت و یاران وی و فرمان بزرگ از خداوند مملکت
عادل مؤید منصور عضد الدین علاء الدوله و فخر المله و تاج الملک
ابو جعفر محمد بن دشمن زیار مولی امیر المؤمنین زندگانش در آن
باد و بخت پیروز و بادشاهیش برافزون آمد بمن بنده و خادم
درگاه وی که یافتم اندر خدمت وی همه کامهای نخستین از
ایمنی و بزرگی و شکوه و کفایت و پرداختن بعلم و نزدیکی و رفتن
بایه که من خادم این مجلس بزرگوار کتابی تصنیف کنم بپاری
اندر وی اصلاحها و نکته ها بنج علم از علمای پیشینگان گرد آورم بخت

مختصر کی علم منطق که او علم ترازوست و دوم علم طبیعیات که
 آن علم چیزایست که بحسب تعلق دارد و اندر جنس و گردش اند
 سوم علم هیات و نهاد عالم و حال صورت جنبش آسمانها
 و ستارگان چنانکه باز نموده آید که چون بشایت حقیقت آن
 دانستن و چهارم علم موسیقی و باز نمودن سبب ساز و ناساز
 آوازها و نهاد لحنها و پنجم علم انچه بیرون از طبیعت است و چنان
 اختیار افتاد که چون پرواخته شده آید از علم منطق حلیت کرده آید
 آغاز از علم برین گروه شود و بتدریج بعلمهای زیرین شده آید
 بخلاف آنکه رسمت و عادت است پس اگر جای چاره نبود
 از حوالهت بعلمی از علمهای زیرین حواله کرده آید پس من حسام
 هر چند که خویش را پانگاه این علم ندانستم و این علم افزون از
 حد خویش دیدم گمان کردم که چون طاعت و فرمانمندی
 خویش برم بختگی طاعت تو منیع یار آورم و توکل کردم بر آفریدگار
 خویش و فرمان برداری مشغول شدم.

باز نمودن غرض در علم منطق و فائده اندر روی
 دانستن دو گونه است یکی اندر کسبیدن که بتاری آثار و توجیه

چنانکه اگر کسی گوید مردم یا پری یا فرشته و هر چه بدین ماند تو فهم
کنی و تصور کنی و اندریابی که بدین چه میخواهد و دوم گرویدن
چنانکه بگوئی که پری هست و مردم زیر فرمان ست و هر چه بدین
ماند او را بت از می تصدیق خوانند و این دو گونه است یکی
آنت که باندیشه شاید اندر یافتن و چاره نبود که او را بطلب از
راه حسد و بشاید بجای آوردن چنانکه اندر رسیدن پیمیزی
روان و تصور کردن وی و چنانکه گرویدن بنا مردن روان
و تصدیق کردن بوی و دیگر آنت که او را اندر یابیم و
بوی بگرویم نه از جهت اندیشه و نه بطلب خرد بلکه باول خرد و نیم
چنانکه دانیم که هر دو چیز که برابر باشند با یک چیز که هر یکی چند
وی بوند یک با دیگر نیز برابر بوند یا بحس چنانکه دانیم که آفتاب
روشنست یا پندیرفته باشیم از بزرگان و دانایان چنانکه ضامن
شریعتان و امامان یا چیزی باشد که اتفاق مردم بروی بود
و پرورشش ما بروی بوده باشد چنانکه گوئیم دروغ زشت است
و ستم نباید کردن یا بروی دیگر از وجوه که سبب ستم یا دگر داید
و هر چه تصور وی یا تصدیق بوی باندیشه بجای آوردن و نشانی

از وی باید که چپینمی دیگر دانسته باشیم یا نادانسته را بوسی بدیم
مثال این اندر باب تصور که اگر ما را دانسته نباشد که مردم چه
بود و کسی ما را باز نماید و گوید که مردم جانوری بود گویا بانه
که ما سخت دانسته باشیم معنی جانور و معنی گویا و اندر رسیدیم
بایشان پس آنگاه آنچه ندانسته باشیم از معنی مردم بدانیم مثال
این اندر باب گردیدن و تصدیق آن که اگر ما را ندانسته باشد
که عالم محدث است و کسی ما را باز نماید و گوید عالم مصور است
هر چه مصور بود محدث بود باید که ما گردیده باشیم و دانسته
که عالم مصور است و گردیده باشیم و دانسته که هر چه مصور بود
محدث بود پس آنگاه آنچه ندانسته باشیم از حال محدثی عالم بدیم
پس هر چه ندانیم و خواهیم که بدانیم بپذیرمانی دانیم که اول ایشان
را دانسته باشیم و هر چه نادانسته بود بدانسته دانسته شود
لیکن نه هر دانسته راه یزد بصر نادانسته که هر نادانسته را دانسته
هست اندر خوروی که از وی بشاید او را دانستن نیست
که بدان راه شاید شدن از دانسته بنا دانسته نادانسته شود و علم
منطق آن علم است که اندر وی پذیرد شود حال دانسته شدن

نادانسته بدانسته که کدام بود که بحقیقت بود و کدام بود که برود
 بحقیقت بود و کدام بود که غلط بود و هر یکی چند گونه بود و علم
 منطق عسلیم تراوده است و علمهای دیگر علم سود و زیان است
 و رستگاری مردم بپاکی جان است و پاکی جان بصورت است
 همیشه است اندروی و بد و بدون از آلائش طبیعت و راه
 بدین همه و بدانش است و هر دانشی که تراز و سخت نشود
 یقین نبود پس بحقیقت دانش نبود پس چاره نیست از آفتون
 علم منطق و این علمهای پیشینگان را خاصیت آنست که آموزنده
 و می باور کارند اند که فائده چیست اندرا نیچه می آموزد
 با حسه یکبار بدانند و بفائده آن اندر رسد و بعینه رضوی
 پس باید که خواننده این کتاب را دل تنگ نشود بشنیدن چیزها

که زود فائده را نتایجید

آثار علم منطق و پدید کردن آنچه مفرد خوانند از لفظها و
 و باید که دانسته آید که لفظ دو گونه بود یکی را مفرد خوانند
 چنانکه گوئی زید و محمد و چنانکه گوئی مردم و دانا و یکی را مرکب
 مؤلف خوانند چنانکه گوئی مردم دانا است یا گوئی مردم دانا

تا حال لفظهای معسر دانسته نیاید حال لفظهای کسب دانسته نیاید -
 پدید کردن لفظ کلی و جزئی هر لفظ مفرد یا کلی بود یا جزئی
 و کلی آن بود که یک معنی بر چیزهای بسیار شاید که افتد برابر
 چنانکه گوئی مردم که مردم بیک معنی برزید افتد بر عسر و اگر
 چنان بود که هر یک چیز افتاده بود توهم توانی کردن که او را
 بر چیزهای بسیار افکنی که توهم توانی از آن معنی چیزهای
 بسیار اندیشیدن چنانکه توانی اندیشیدن آفتابهای بسیار
 ماههای بسیار و جزوی آن بود که بیک معنی نشاید که جز یک
 چیز را بود و نتوانی که بهمان معنی و را بر چیزهای دیگر افکنند
 چنانکه گوئی زید که معنی زید جز زید را نبود پس اگر چسبند
 دیگر را زید خوانی معنی دیگر خوانی نه بهمان معنی و این علم مشغول
 نیست بحال الفاظ جزوی و معنیهای جزوی بلکه مشغول ایشان
 بمعنیهای کلیت و شک نیست که هر کلی را جزوهای اندر زیر بود
 باز نمودن کلی ذاتی و عرضی کلی مرزهای
 خویش را یا ذاتی بود یا عرضی و ذاتی آن بود که چون می روی
 بدانی و معنی جزوی و بدانی سه حال بدانی سه آئینگی که

بدانی که آن حسه وی را آن معنی هست چنانکه چون بدانی که حیوان
چه بود و مردم چه بود و شمار چه بود و چهار چه بود و توانی که
بدانی که مردم حیوانست و هم چنان نتوانی که ندانی که چهار شمار
ست ولیکن اگر بدل حیوان و شمار موجود نهی یا سیه نهی توانی
کردن که بدانی که مردم هست یا چهارست یا مردم سیه است
یا نیست و دیگر آنکه بدانی که تخت آن معنی که ذاتیت باید که بود
تا آن معنی آنچه جزوی را بود چنانکه باید که تخت چیز حیوان بود
تا آنگاه او مردم بود و باید که تخت شمار بود تا آنگاه او چهار بود
و باید که مردم بود تا آنگاه او زید بود و سوم آنکه بدانی که هیچ چیز
مر آن حسه وی را آن معنی نداده بود بلکه او را آن از خود بود
چنانکه بدست بدانی که هیچ چیز مردم را حیوان نکرد و چهار را شما
نکرد الا اگر آن چیز نبود می مردم بود می نا حیوان و همچنان چنان
بود می نا شمار و این محال بود و معنی گفتار چیزی می چنین کرد
آن بود که آن چیز بخودی خود چنین نبود ولیکن از بیرون او
چیزی می دیگر او را چنین کرد و اگر نشاید که جز خود جز چنین نبود
چیزی می او را چنین نه کرده بود آری آن چیز که مردم را بگردانید

بکرد و بسیکن مردم را حیوان نکرد که مردم خود حیوانست و چهار خود
 شمارست و سیاهی خود گونه و این نه چنانست که سپیدی مردم را چیزی
 بود که مردم را سپید کند اندر طبع وی و بسیر و ن از طبع وی
 نه چنانست که هستی مر مردم را که چیز می باید که مردم را هستی دهد
 پس هر غرضی که این سه حکم را بود وی وی ذاتی بود و هر چه
 از این حکمهای یک حکم او را نبود وی عرضی بود و عرضی بود که
 نشاید که هر که بر خیزد از چیز و نه نیز بود هم چنانکه از هر از جفتی
 و چنانکه از مثلث بودن سه زاویه هم چند دو قائمه که سه تفسیر
 این دانسته شود چنانکه از مردم مرخنده ناکی بطبع و بسیکن ایشان
 صفتهائی اند که سپس حقیقت چینه بوند و باید که این را بشرح
 نیز بگوئیم و مردم را دو صفت است یکی بد دیگر نزدیک یکی
 ذاتی و دوم عرضی اما ذاتی چنانکه ناطق و تفسیر وی آن بود
 که او را جان سخن گو یا بود آن جان که سخن گفتن و تفسیر و صحبت
 های مردمی از و آید و دیگر عرضی چنانکه ضاحک و تفسیر وی
 آنست که اندر طبع وی چنانست که چون چیزی شگفت و غیر
 بیند یا شنود او را شگفت آید و اگر باز وارنده نبود از طبع یا از خوی

بشاید که بختند و بیشتر ازین دو وصف باید که جان میوخت
 مردم بچو و پس چون این جان با تن جفت شود و مردم مردم شود
 انگاه حسنه ناکی و شگفت داری آید پس پس این وصف از نگاه
 همی آید که مردم مردم بود ازین قبل توانی گفتن که تخت باید
 که خسته ان باشد بطبع تا او را جان مردمی باشد و مردم شود پس
 و بعد از این چنین ذاتیست بحقیقت و وصف دوم هر چند که هرگز از مردم
 رخصت و ذاتی نیست که عرضیت و اما آنکه گوئی زید شسته
 یافته است یا پیرست یا جوانست شک نیست که عرضیت
 هر چند که یکی زودتر برگردد و یکی دیرتر بماند

باز نمودن پرسش و نوع و فصل و خاصه و عرض عام
 الفاظ کلی همه پنج اند سه ذاتی و دو عرضی و ذاتی دو گونه باشند
 یکی آن بود که چون پرسسی که از چیزهایی که چه اند که بدان پرسش
 حقیقت معنی ایشان خواهی جواب بدان لفظ ذاتی دهند که
 چنانکه چون پرسسی که مردم و گاؤ و اسب چه اند جواب دهند که حیوان
 و چون پرسسی که سیاهی و سفیدی چه اند جواب دهند که گونه
 و چون پرسسی که ده و پنج و سه چه بود جواب دهند که شمار اند

و همچنین چون پرسند که زید و عمر و خالد چه بودند جواب دهند که
 مردم اند پس حیوان و گونه و شمار و مردم اند جواب چه چیزی
 این حسد با افتد و بتازی این را جواب ما هو خوانند و یکی
 آن بود که چون از که امی هر یکی پرسید اندر ذات خود پس
 جواب آن بود چنانکه پرسید که مردم کدام حیوانست گویند که
 ناطق پس ناطق جواب که می دم بود و بتازی جواب اتی شیی گویند
 چنانکه پرسند که چهار کدام شمسارست گویند که آنکه بد با
 نیمه کردن بیکی رسید و هر چه کلی ذاتی بود و جواب اتی شیی بود
 آن فصل خوانند و اما آن کلی ذاتی که اندر جواب ما هو
 بود اند و می عامتر بود و بنما صتر بود چنانکه جسم عامتر است
 از حیوان و بنما صتر است از -- گوهر و حیوان که عامتر است
 از مردم و خاصتر از جسم و همچنین شمار که خاصتر است از چند
 و عامتر است از جفت مثلاً د جفت خاصتر است از شمار و
 عامتر از چهار و چهار خاصتر است از جفت و عامتر است از این
 چهار و آن چهار پس هر چه کلی عامتر بود و جنس خاصتر بود و هر چه
 کلی خاصتر بود و نوع عامتر بود و چیزی بود که همچنین بود

بهم نوع و چسبندی بود که جنس بود و بس و زیر چسبندی نوع بود
 و چنانکه اندرین مثالها گوهر و چندی و چیزی بود که نوع بود
 و بس و جنس هیچ نوع نبود زیرا که زیر وی کلی ذاتی اندر جوا
 ما هو بود بلکه زیر وی جزویات بودند و بس چنانکه مردم و
 چنانکه چهار و چنانکه سیاهی که از سیاهی دیگران جدائی
 ندارد و بطبع که گونه از گونه زیر که گونه از گونه آن جدائی دارد
 که سیاهی از سپید سی و فصل ذاتی مخالفت دارد و اما سیاهی
 از سیاهی جدائی ندارد و بگوهر و فصل و لیکن بجا لها بیرونی
 چنانکه یک سیاهی زراغ بود و یک سیاهی بداد و زراغ و مداد
 چیزهای اندرون از طبع سیاهی و بودن سیاهی اندر زراغ
 حالت مرزاغ را نه ذاتی هر چند که اکنون جدا نتواند شدن
 از زراغ ولیکن بوجه شایستی همین سیاهی بعینه اندر زراغ بودی
 که اندر چسبندی دیگر بودی و بچکه جزویها که اندر زیر یک
 نوع بودند یک از دیگر جدائی چسبندی عرضی دارند چنانکه نیک
 از عسمر و جدائی بدن دارد که نیک در از تر و سپید تر بود
 مثلا و بر تر و پسر کسی دیگر بود و از شهری دیگر و این همه صفهای

عرضی اند پس پیداشد که چگونه بود نوعی که جنس نشود و این را نوع انوع
خوانند یعنی نوع همه نوعها که زیر وی اند پس پدید آمد کلی ذاتی یا
جنس بود یا نوع بود یا فصل یا کلی عرضی یا تنها هر یک کلی را بود
چنانکه خنده ناکی مردم را و این را خاصه خوانند یا کلیها پیش از
یکی بود چنانکه جنبیدن هم مردم را و هم چیزی دیگر را و چون سیاه
هم زراغ را و هم چیزی دیگر را و اعراس عام خوانند پس لفظ
کلی یا جنس بود چون حیوان را نوع بود چون مردم از حیوان
با فصل بود چون ناطق یا خاصه چون ضاحک یا عرض عام بود
چنانکه چندن و سپید و سیاه -

پیدا کردن حال حد و رسم غرض اندر حد شناسایی حقیقت
ذات چیز است و جدائی خود شیع آمد و غرض اندر رسم نشان و ادست
بجز هر چینه که ذات وی بحقیقت شناخته نیاید و خود نشان دادن
جد کردن با بود پس حد از وصف ذاتی چینه بود و حد کردن آن
بود که نزدیکترین جنس چینه می گیری چنانکه حیوان مردم را و انعام
فصل ذاتی وی بیاری چنانکه ناطق پس کوئی مردم حیوان ناطق
ست پس این حد مردم بود و همچنین آنکه کوئی شمار می هست

که بد و بار نیمه کردن بسکی رسد و اما رسم چنان بود که گوئی مردم
 حیوانیست خندان و گریان و پهن ناخن یا چهار شمار میست که
 از ضرب وی اندر خویشش شانزده آید یا شمارست که از ضرب
 دو اندر خویشش آید و باید که اندر حد و رسم چهار گونه خطا نیفتد که
 هر چهار اندر یک معنی افتد اما آن معنی آنست که باید که چیزی
 که ناشناخته بود و خواهی که بشایشش شناختگی بگیری کنی که از
 شناخته تر بود و الا هیچ فایده نبود و اندر تعرف تو مر آن را و اما
 آن چهار معنی خطا که ازین معنی شگافند یکی آنست که چیزی را بهم بخود
 شناسانند چنانکه اندر حد زمان گویند که زمان مدت جنبش
 و مدت و زمان یک چیز بود و آن کس را که حد زمان مشکل بود و بهم
 حد مدت مشکل بود و پرسیدن وی که زمان چیست پرسیدن
 بود که مدت چیست و دیگر آنست که چیزی را بچیزی شناسانند که آن
 چیز هم چون وی بود بپوشیدگی و پیدائی چنانکه گویند که سیاهی
 آن گونه است که ضد سپید نیست و این اولی نیست از آنکه گویند
 که سپیدی آن گونه است که ضد سیاهی نیست که سیاهی و
 سفیدی بیکجا جایگاه اندر پوشیدگی و پیدائی و سیویم است

که چیزی را بچیزی از و پوشیده ترشاسانند چنانکه گویند
 اندر حد آتش که وی آن جسم است که بنفس ماند و نفس بسیار
 پوشیده ترست از آتش و چهارم آنست که چیزی را بشناسانند
 بان چیزی که جز بوی شناخته نشود چنانکه گویند اندر حد آفتاب که
 آن سنا شده است که بروز بر آید پس آفتاب را بروزشاسانند
 و نشانید که کسی روز را بشناسد الا با آفتاب زیرا که بحقیقت روز
 آن زمان بود که آفتاب اندر وی برآمده بود پس هنوز آفتاب
 مشکلست و چون آفتاب مشکل بود روز مشکل بود بلکه مشکل تر بود
 این چهار شرط نخست مهمست اندر حد و رسم کردن تا غلط نیفتد
 پدید کردن معنی نام و کتش و محرفه هر فعلی مفرد یا تام
 بود یا کتش یا حرف و بتازی نام را اسم خوانند و رککش را
 سخویان فعل خوانند و منطقیان کلمه خوانند و اسم و کلمه هر دو را فاعل
 تمام بود چنانکه اگر کسی پرسد که کرا دیدی گوئی زی بر را جواب
 تمام بود و اگر کسی پرسد که زید چه کرد گوئی بر فست جواب تمام
 بود اما حرف را معنی تمام نبود چنانکه اگر گوید زید کجاست گوئی
 بی یا گوئی بر یا گوئی اندر هیچ جواب نبود تا گوئی بخانه یا اندر کجاست

یا بر بام لیکن فرق میان اسم و کلمه آنست که اسم دلیل بود بر شی
و دلیل نبود بر کئی آن معنی چنانکه مردم و درستی و اما کلمه دلیل
بود بر معنی و کئی آن معنی چنانکه گوئی بزد که دلیل بود بزدن و
بر آن که اندر زمان گذشته بود و همچنان چنین گوئی بزند همیشه
دلیل بود بر معنی که آن معنی او را بود چون زننده و یا خرنده و لیکن
آن کس یا آن چیز بقیع نبود که دانی که نام است و اگر کسی پرسد
که وی و پاره و پاره نام است یا کلمه جواب آن بود که نام است
پس اگر گوید که این هر سه دلیل است بر زمان و باید که کلمه بود
گوئیم که نه هر چه دلیل بود بر زمان کلمه بود که تحت باید که دلیل
بود بر معنی و انگاه دلیل بود بر زمان آن معنی چنانکه گوئی بزد دلیل
بود بر بزدن و انگاه بر زمان آن بزدن و گفتار ما که وی نفس معنیش
زمان است چنانست که دلیل بود بر معنی و انگاه دلیل بود بر بزدن
این مقوله را که گفته آمد اندر لفظهای مفرد پسندیده بود اکنون اند
لفظهای مرکب سخن باید گفتن -

پس اگر در این مختصر چه که چه بود و ازین لفظهای مفرد گوناگون
ترکیب آید از این باره اکنون یکی گوئیم و این آنکه بنا

که آنرا قضیه خوانند و خبر خوانند و سخن جزم خوانند و این آن بود که
 چون بشنوی شاید که گوئی راست است و شاید که گوئی دروغ است
 مثال آن اگر کسی گوید مرد را ثواب است و عقاب است توانی گفتن که
 چنین است و اگر گویند مردم پرند است توانی گفتن که چنین است
 و اگر کسی گوید هرگاه که آفتاب بر آید سمارگان پیدا بوند توانی
 گفتن که نه چنین است و اگر گوید شکار یا طاق است یا جفت توانی
 گفتن که چنین است و اگر گوید شکار یا سیاهی بود یا سپیدی توانی
 گفتن که چنین است و اما اگر کسی گوید مرا چیزی یا مسئله بیاورد
 جواب وی هیچگونه نبود آن که گوئی چنین است یا نه چنین است
 و اگر گوید با من بمجیدی آی جواب وی آن نبود که چنین است
 و راست گفستی یا نه چنین است و دروغ گفتی -

پیدا کردن قسمت قضیه قضیه با سه قسم اند یکی را حمل خوانند
 چنانکه گوئی مردم جانور است یا مردم نیست جانور و یکی را بشرطیه
 متصله خوانند چنانکه گوئی چون چنین بود چنین نبود اگر چنان بود
 چنان بود و نه چون چنین بود و نه چنین بود یا چون چنان بود و نه چنان بود
 سیم را بشرطیه منفصله خوانند چنانکه گوئی یا چنین بود یا چنان

یا بر یا ثونی نیست که یا چنین بود یا چنان بود -

پیدا کردن قضیه جملی و ایجاب و سلب و آنچه در خود
این بود خاصیت قضیه حملیه آن بود که اندر وی حکم کرده باشیم که
چیزی چپبیزی است یا چیزی چیز می نیست چنانکه گوئیم مردم
حیوانست یا گوئیم مردم حیوان نیست آنرا که هست گوئیم موجب
خوانند و آنرا که نیست گوئیم سالب خوانند و آن پاره از وی
که حکم بر اوست چنانکه اندرین مثال مردم بود موضوع خوانند و
آن پاره از وی که حکم بد و بود که هست یا نیست چنانکه اندرین
مثال حیوان بود محمول خوانند و هر یکی ازین دو گاهیهی لفظ مفرد
باشد چنانکه گوئی مردم حیوانست و گاهیهی لفظ مرکب باشد چنانکه
گوئی هر کرا طعام نگوار و معده او را آفتی رسیده باشد که این جا
جمله گفتار را که طعامش نگوار و موضوعست و جمله گفتار را که معده
او را آفتی رسیده محمولست ولیکن شاید که لفظی مفرد بدل
هر یک ازین دو جمله نباشد که شاید که آنکس را که طعامش نگوار و آن نام کنی
و آن کس را که معده اش را آفتی رسیده باشد بیت نام کنی پس
انگاه گوئی آب است همین معنی دارد و باشد که ازین دو پاره یکی

مفرد بود و یکی مرکب اگر کسی گوید که گفتار مازید نابینا است یا نه بجا
است یا نه نویسنده است یا نه موجب است یا سالب گوئیم محسوس
که نابینا بجمله یکی محمول است اگر اثبات کنیش قضیه موجب بود و اگر نفی
کنیش قضیه سالب بود پس چون گفتیم نابینا است بلفظ است
اثبات کردیم پس قضیه موجب شد و این را موجب محموله خوانند
و اگر خواهیم که سالب بود گوئیم زید نیست بینا و فرق میان این هر دو
آنست که اگر زید اندر جهان نبود شاید که گوئی زید نیست بینا
زیرا که آن زید که نیست بینا نبود و نشاید که گوئی نابینا است
اگاه که زید بجای بود و اگر پرسند که گفتار ما که زید نیست نابینا
موجب است یا سالب گوئیم سالب است زیرا که نابینا محسوس
ولفظ نیست و انفعی کرده است و این را سالب محموله خوانند
چون این دانسته آمد باید که دانسته آید که موضوع یا لفظ کلی بود
و یا لفظ جزوی مثال موضوع جزوی آنکه گوئی زید در سبب است
یا در غیریت و این را مخصوصه خوانند و تشخیص خوانند تشخیص موجب
است و دوم سالبه است و اما چون موضوع کلی بود از دو پیرایه
نبود و پایدان کرده تو که حکم بر چند است بر همه است یا بر برخی چنانچه

کوفی مردم جنبه است و نه کوفی همه مردم یا برخی مردم و این را
موجبه مهمله خوانند و این دو گونه بود موجب چنانکه کوفی مردم
جنبه است و اما کوفی مردم نیست جنبه و این را سالبه مهمله
خوانند یا پیرا کرده بودی چندی حکم و این را محصوره خوانند و
نقطه پیدا کن چندی سور خوانند و محصوره چهار گونه است یکی
آنت که حکم بر همه کرده بود با ثبات چنانکه کوفی هر چه مردم
بود حیوان بود یا کوفی هر مردی حیوانت و این را کلی موجب
خوانند و سوری لفظ هر چه و هر بود و دوم آنت که حکم بر همه
کرده باشند سلب و نفی چنانکه کوفی همه مردم جا و دانه نیست و این
را کلی سالبه خوانند و سوری لفظ هیچ بود و سوم آنت که حکم
بر برخی کرده باشند با ثبات و هستی چنانکه برخی مردم دبیر است و
این را جزوی موجب خوانند و سوری لفظ برخی بود چهارم آنت
که حکم بر برخی کرده باشند نفی و نیستی چنانکه کوفی نیست برخی مردم
دبیر و این را جزوی سالبه خوانند و سوری لفظ نیست برخی
بود و او را سوری دیگر است و وی لفظ نه همه است و لفظ نه هر چه
نه هر زیرا که چون کوفی نه همه مردم دبیر است یا کوفی نه هر مردم دبیر

یا گوی نه هر چه مردم ست و پیرست حکم نیستی کرده باشی پس سالب بود
و حکم بر همه نکرده باشی زیرا که چون گوی نه همه شاید که برخی بود پس
این گفتار ما که گفتیم جزوی سالب است و حکم مهمل حکم جزئیست زیرا که
چون گوی مردم چنین ست گفتار تو مردم شاید که همه مردم
باشد و شاید که مردمی را باشد که همه مردم اند و مردمی
نیز مردم ست پس برخی مردم یقین ست و همه مردم شک
چنانکه اگر کسی کوید برخی مردم چنین ست از آنجا واجب نیست که
برخی دیگر بخلاف آن بود زیرا که چون همه بود برخی نیز بود
پس حکم بر برخی باز ندارد که بر دیگر برخ همچنان بود لیکن برخی
یقین بود و بر همه شک پس پدید آمد که مهمل همچو حکم خبری
بود و پدید آمد که قضیه یامی حلی هشت اند مخصوصه موجب
مخصوصه سالبه و مهمله موجب و مهمله سالبه و چهار محصوره کلی
موجب و کلی سالب و جزوی موجب و جزوی سالب
ازین هشت مخصوصه اندر علمها بکار نیاید و مهمله بکم خبری ست
بماند قضیه بار بکار آمدن علمها چهار محصوره است اما مهمله هر کجا
بکار برده آید بجای کلی غلط افکنند و تشویش چنانکه بجای دیگر

بیان کنیم پس از و پرہیز باید کردن و باید کہ دانستہ آید کہ حکم
 قضیہ یا ہر آئینیکہ واجب باشد چنانکہ گوئی مردم جسم است و
 این را صند و رمی خوانند یا شاید بودن و نایا بودن چنانکہ
 گوئی مردم و ہرست و این را ممکنہ خوانند و یا شاید بودن کہ مردم
 فرستہ است و این را ممتنع خوانند و لفظ ممکن بر دو معنی افتد
 یکی بر شاید و این را امکان عام گویند یعنی سلب ضرورت از
 یک طرف بود و پس در جملہ بر آنچه ممتنع نبود واجب اندر زیر این
 ممکن افتد زیرا کہ واجب شاید کہ بود اما شاید کہ نبود و دیگر شاید
 بود و نایا بود این ممکن حقیقی است واجب در زیر وی نیفتد و ہرچہ ممکن
 بود بدین معنی کہ بود ممکن بود کہ نبود و نہ ہرچہ ممکن بود بدین معنی
 کہ بود ممکن بود کہ نبود و انیفند در اینجا کفایت است اندر بودن
 حال قضیہ باسی حلی -

پیدا کردن حال قضیہ باسی شرطی متصل و منفصل
 بر آن روی کہ در حلیہ کردہ آید چنانکہ حلی را دو پارہ بود یکی
 موضوع و دیگر محمول شرطی نیز دو پارہ بود اما متصل را دو پارہ بود
 پس یکی مقدم و یکی تاالی و مستلزم آن بود کہ شرط بوسی مقرون بود

و تالی آن بود که جواب بود مثال این آنت که چون گوئیم که
 اگر آفتاب برآید روز بود گفتار ما که اگر آفتاب برآید مقدم است
 و گفتار ما که روز بود تالی است و اما اندر منفصل باشد که یک مقدم
 را یک تالی بود و باشد که تالیهای بسیار بود مثال اول آنت
 که گوئی یا این شمار حقیقت بود یا این شمار طاق بود نخستین مقدم
 است و دوم تالی است و اینجا خبر یکی نبود مثال دیگر آنت که
 گوئی که این شمار یا هم چندان شمار بود یا کم یا بیش که اینجا
 یک مقدم را و تالی است و باشد که پیش از دو بود و باشد که
 بی کرانه باشد چنانکه گوئی هر شماری یا دو بود یا سه یا چهار و این
 را کرانه نیست پس فرق میان مقدم و تالی و میان موضوع
 و محمول آنست که موضوع و محمول بجای ایشان لفظی مفرد باشد
 و بجای مقدم و تالی نه ایستد زیرا که مقدم و تالی هر یک
 بنفس خود قضیاتی اند چنانکه گوئی که اگر آفتاب برآید روز بود گفتار
 تو که آفتاب برآید قضیاتی است و گفتار تو که روز بود قضیاتی است
 و لیکن لفظ شرط مقدم را از قضیاتی بر دزیرا که چون گوئی اگر آفتاب
 برآید باند آمدن لفظ و اگر این سخن از قضیاتی شده تا نه راست است

بدو دروغ و لغو جواب مترالی را قضیه‌ی بی‌دردی را که چون گوی انگاه
 روز بودیم نه راست بود و نه دروغ و همچنین اندر مفصل که چون گوی
 این شمار یا طاق است اگر لغو یا نبودن این مقدم قضیه بودی
 و یا جفت است اگر لغو یا نبودن این تالی قضیه بودی پس این یکی
 فرقت بسیار می‌باشد و تالی و میان موضوع و محمول دیگر
 آنست که آنجا موضوع و محمول بود گوی که موضوع محمول است یا
 چنانکه آن زید زید است یا نیست و نگوی آنجا که مقدم و تالی
 بود که مقدم تالیست یا نیست و لیکن میان مقدم و تالی
 متصل و مقدم و تالی متصل دو فرقت است یکی آنست که متصل
 نشاید که تالی بود و تالی مقدم بود و معنی بجای بود چنانکه اگر گوی
 آفتاب بر آید روز بود و نشاید که حکم هم این حکم بود و معنی تالی
 شود و تالی مقدم و اما اندر مفصل هر کدام که خواهی مقدم کنی معنی
 بجای بود و چنانکه اگر خواهی گوی شمار یا جفت بود یا طاق و اگر
 خواهی گوی شمار یا طاق است یا جفت و فرقی دیگر آنست که تالی
 متصل و تالی مقدم و درم و از وی بود چنانکه روز بود
 یا آنست که بر آن و اما تالی متصل مخالف بود و ناسازگار با مقدم

چنانکه جفت بودن یا طاق بودن و ازین قصبیل راست
 که اثبات و موجب بودن متصل آن است که حکم کنی
 بهستی این سازگاری چنانکه گوئی اگر آفتاب
 برآمد روز بود و نفی و سلب بودن متصل است که حکم کنی بنا بودن
 این سازگاری چنانکه گوئی نبود که چون آفتاب بر آید شب بود
 و باشد که مقدم و تالی سالب بودند قصه این نفی خویش موجب بود
 چون این سازگاری را اثبات کرده باشی چنانکه گوئی اگر آفتاب
 بر آید روز نبود و این ازان قبل موجب است که حکم بهستی و دوام آن
 روز نابدون کرده آمد و است بر آفتاب بر نآمدن را و مهبلی محسوس
 متصل است که هرگاه که گوئی اگر با چون آفتاب بر آید روز بود
 و نگوئی که همیشه و هر باری تا گاهی این شرطی مہمل بود و اما اگر
 گوئی هر باری موجب کلی بود یا گوئی گاه بود که چون آفتاب بر آید
 ابر بود این حسنوی موجب بود یا گوئی هرگز نبود که چون آفتاب
 بر آید شب بود و این کلی سالب بود یا گوئی نه هرگاه که آفتاب
 بر آید ابر بود این حسنوی سالب بود و باشد که قصه متصل کلی
 بود و پاره وی جزوی بود چنانکه گوئی هرگاه بر نمی مردم

و بیهوده برنجی جا نور و بیهوده و این کلی از آن قبل را بود که گفته
 هرگاه اما ایجاب اندر منضم آن بود که این ناسازگاری را
 اثبات کنی چنانکه گوئی یا چنین بود یا چنان بود و سلب آن بود که
 این ناسازگاری نفس کنی چنانکه گوئی نبود شمار یا جفت باشد بلکه یا جفت
 یا ملایق بود و کلی آن بود که این ناسازگاری داریم بود چنانکه گوئی
 مذم چنین بود یا چنان بود و جزئی آن بود که ناسازگاری بجا
 بود چنانکه گوئی گاهی بود که مردم یا اندر کشی بود یا غرق بود و اینگاه
 انگاه است اندر دریا بود و منضم بحقیقت آن بود که این
 ناسازگاری بود ولیکن حکم بیرون از آن قسماش نبود چنانکه
 گوئی این شمار با آن شمار برابر بود یا کم یا بیش -

چند اگر درون حکمهای تقیض تقیض قضیه قضیه بود و بعضی
 و بعضی برتری و سالبی اگر وی موجب بود این سالب بود و اگر برتری
 سالب بود این موجب بود و لازم صورت خلاف ایشان هر آینه
 باید که یکی راست بود و یکی دروغ بود و انگاه یکی مرد دیگری تقیض
 بود و شرطهای صورتها این خلاف آنست که باید محسنی و منوع
 و محمول و مقدم و مالی یکی بود و الا هر دو مرکب دیگر تقیضی نبود چنانکه

کسی گوید که بره را پدر بود و دیگری گوید که بره را پدر نبوده و یکی
 گویند خواهد و یکی بجز آسمان خواهد و اولها ایشان نقیض یک
 دیگر نبود و این خلاف از جانب موضوع است یا گویند که شکر شیرین
 است و شکر شیرینی نیست یعنی که از شیر کرده نیست این هر دو راست
 بودند و نقیض یک دیگر نبودند و این خلاف از جانب محمول است
 و این حال آشکاره است اینجا و بسیار جایگاه اندر علمها پوشیده
 بود و غلط افکند و دیگر شریک است که باید که اندر جمعی و پارگی خدا
 نبود چنانکه گویند چشم فلان سیاه است و چشم فلان سبزه
 نه سیاه و بسیاری سیاه را دیده خواهد و بینی سیاهی مرا چنانکه می
 را خواهند و شریک دیگر آنست که هر دو حکم بالقوه بود و بالفعل
 چنانکه کسی که بدین آتش سوزنده است یعنی بقوت و دیگر که
 نیست سوزنده یعنی بالفعل آتش که چیزی را سوزد و این هر دو
 سخن راست بود و نقیض نبود و هر یک را و دیگر آن بود که اضافه
 ایشان هر دو یکی بودند چنانکه کسی گوید ده بیشتر است بینی از
 نه و دیگر گوید ده بیشتر است یعنی از پانزده و این هر دو راست
 نقیض نبود و دیگر آن که وقت است یعنی بودند و وقت و جایگاه یک

بودند دو جایگاه و مجسّمه حکم هر دو را یک جهت باید و همان محمول
 باید و همان موضوع پس اگر موضوع کلی باشد باید که یکی قضیه کلی بود
 و یکی جزئی که شاید که هر دو کلی دروغ بودند چنانکه گوئی هر مرد
 و بیرست و بیخ مردم و بیرست و شاید که هر دو جزئی راست بودند
 چنانکه گوئی برخی مردم و بیرست و برخی مردم و بیرست
 پس نقیض هر چه نه هر چه بود و نقیض پیچ برخی بود و چون این
 شرطها بجا آورده بود هر آئینه یکی راست بود و یکی دروغ
 بود و برین قیاس حال شرطها بدان -

باز نمودن حال عکس حال عکس آن بود که موضوع محمول
 کنی و محمول موضوع کنی یا مقدم تالی کنی و تالی مقدم کنی و
 موجبی و سالبی بجای داری و راستی بجای بود اما کلی سالب
 عکس پذیرد و بهم بکن سالب باز آید که هرگاه راست بود که
 پیچ فلان باستار نیست راست بود که پیچ باستار فلان
 نیست و الا نقیض وی راست بود که برخی باستار فلان است
 آن برین هر آئینه چیزی بود و همان پس همان آن باستار می بود
 که فلان است و وی بعینه فلان بود و بهم باستار پس فلان است

که وی باستان بود و گفته بودیم که حق است که هیچ فلان باستان
 نیست و این محال است پس پدید آمد که چون هیچ فلان باستان
 نبود هیچ باستان فلان نبود و اما کلی واجب نیاید که هر آئینه
 کلی موجب بود که توان گفتن که هر مردمی حیوان است و توانی
 گفتن که هر حیوان مردم است و لیکن واجب آید او را نکس
 جزئی موجب زیرا که هرگاه که همه فلان باستان بودند باید که برخی
 باستانان فلان بودند و الا هیچ باستان فلان نبود و واجب آید چنانکه
 پیدا کرده شد که هیچ فلان باستان نبود و گفته ایم که فلانی باستان
 است و جزئی موجب عکس او جزئی موجب بود چنانکه گویی
 برخی فلان باستان بودند باید که برخی باستانان فلان بودند
 بهمان حجت که گفتیم و اما جزئی سالب واجب نیاید که او را عکس
 بود زیرا که توانی گفتن که نه هر حیوانی مردم است و نتوانی گفتن که
 نه هر مردمی حیوان است -

در شناختن قیاس بهرنا و انستبه را بهیست که بومی آ
 شود اما اندر رسیدن را و تصور کردن را راه حدست و رسم این
 هر دو را یاد کردیم و اما گردیدن را و تصدیق کردن را راه حجت است

و حجت به گونه است قیاس و استقرا و مثال اما دلیل بردن از
 شاهد بغایت هم از جمله مثال است و معتد ازین بهره قیاس است
 و از جمله قیاس با قیاس برهانی مانند اینیم که قیاس بحیثیه چه بود
 اندروی سخنانی نتوانیم دانستن که قیاس برهانی چه بود قیاس
 بحیثیه سخنانی بود که اندروی سخنانی گفته شود که چون پذیرفته آید
 سخنانی که اندروی گفته آمده بود از اینجا گفتاری دیگر لازم آید
 هر آئینه مثال این اگر کسی گوید هر جمعی مصور است و هر مصوری
 محدث است این سخن قیاس بود زیرا که هرگاه این هر دو قضیه است
 پذیرفته آمد و تسلیم کرده شود از اینجا سخن دیگری لازم آید که جمعی
 محدث است و همچنان اگر کسی گوید اگر عالم مصور است پس عالم
 محدث است و لکن عالم مصور است این نیز هر دو قیاس بود
 زیرا که این سخن است مولف از دو قضیه که هرگاه هر دو پذیرفته آید
 سخن سوم لازم شود و چرا که این هر دو نیز چند پاره یکی از ایشان
 است و این سخن آفت که عالم محدث است و قیاس دوم گونه
 است یکی را اقرانی خوانند و یکی را استثنائی -
 پیدا کردن قیاس اقرانی - اما قیاس اقرانی آن بود که

و قضیه گرد آورند و هر دو را اندر یک پاره است بازی بود و دیگر
 جداقی پس از ایشان واجب آمد قضیه دیگر که ازان دو پاره بود
 که اندر ایشان ابنازی نبود مثال این که گفتیم که هرگاه که تسلیم
 کرده آید که هر جسمی مصور است و هر مصور محدث است ازینجا لازم
 آید که هر جسمی محدث است پس اینجا دو قضیه است یکی آنکه جسمی
 مصور است و دیگر آنکه هر مصوری محدث است و مقدمه پیشین را
 که یک جزو جسم است و یک جزو مصور و مقدمه دوم را که یک جزو
 مصور است و دیگر جزو محدث پس مصور جزو هر دو است و لکن
 یکی را جسم تنهاست و یکی را محدث و آن قضیه که لازم آمد یک
 جزو جسم است و یک جزو محدث و گردش کار برین سه پاره است
 بر جسم و مصور و محدث و ایشان را حد خوانند و بس مصورا
 و هر چه بوی ماند حد میانگی خوانند و جسم را که موضوع شود اند
 آنچه لازم آید حد همین خوانند و محدث را که محمول شود اند
 آنچه لازم آید همین خوانند و این همه دو قضیه را که اندر قیاس
 است مستند خوانند و آن قضیه را که لازم آمد نتیجه خوانند و
 آنرا که موضوع نتیجه اند روی بود مستند همین خوانند و آن را

که محمول نتیجه اند روی بود مقدمه مهین خوانند و گرد آمدن این
و مقدمه را اقتران خوانند و صورت گرد آمدن را شکل خوانند
و این صورت سه گونه بود یا حد میانگی محمول بود اندر یک مقدمه
و موضوع اندر دیگر و این را شکل نخستین خوانند یا اندر هر دو محمول
بود و این را شکل دوم خوانند یا اندر هر دو موضوع بود و این را شکل
سوم خوانند و حکم مقدم و تالی از متصل و منفصل بهم چنین است که
حکم موضوع محمول حلی است و از دو سالب قیاس نیاید و از دو جزئی
قیاس نیاید و هر گاه که صغری سالب بود کبراش جزئی بود
قیاس نیاید پس برنگی را خصوصیت است -

پانزدهم و نهم حال قیاسهای شکل اول شکل اول را در دو فصلیت
ست یکی قیاسهای او را حجتی نباید که درست کند که قیاس است
و همچنین است حال دو شکل دیگر و دیگر آنکه هر چهار محصوره را که
کلی موجب است و کلی سالب و جزئی موجب و جزئی سالب اند
و می نتایج شاید کرد و اندر شکل دوم هیچ نتیجه موجب کلی نبود و اندر شکل
سوم هیچ نتیجه کلی نبود و چنانکه خود پیدا شو و در قیاس شدن یا چیزه
شکل نخستین را دو شرط است که صغری ایشان باید که موجب بود

و دیگر آنست که کبری ایشان باید که کلی بود و اگر چنین بود
 که مقدمات راست بود و نتیجه دروغ بود و هر چه نتیجه وی است
 نبود علی کل حال پس چون مقدماتش راست بود آن قیاس شود
 پس چون شرط این دو شرط است قیاسهای این شکل
 چهار بود قیاس نخستین از دو کلی موجب مثال وی اگر کسی گوید
 هر فلانی با ستارست و هر با ستاری بهمان است از اینجا نتیجه
 آمد که هر فلانی بهمان است چنانکه کوئی هر جسمی معصوم است و
 معصومی محدث است از اینجا نتیجه آمد که هر جسمی محدث است و این
 نتیجه کلی موجب است -

قیاس دوم از دو کلی و لکن کبری سالب چنانکه کسی گوید هر
 فلانی با ستارست و هیچ با ستار بهمان نبود نتیجه آید که هیچ فلان
 بهمان نبود چنانکه کوئی هر جسمی معصوم است و هیچ معصوم قدیم نبود
 و از اینجا لازم آید که هیچ جسم قدیم نبود و این نتیجه کلی سالب است
 قیاس سوم از مضمری موجب جزئی بود و کبری موجب کلی
 چنانکه کسی گوید برخی که هر با نفس است و هر نفسی معصوم پذیرد
 پس برخی که معصوم با معصوم پذیرد و این نتیجه جزئی موجب است

قیاس چهارم از صغری موجب جزئی و کبری سالب کلی چنانکه
 کسی گوید یعنی گوهر نفس است و هیچ نفس جسم نیست پس برخی گوهر را
 جسم نیست قیاس متصلاست بهبسرین سان بود -
 قیاسهای پنجم و دوم شرط درستی قیاس شکل دوم آنست که یکی
 مقدمه موجب بود و یکی سالب و مقدمه کبری بحال کلی بود پس
 قیاسهای او چهار بود و نخستین از دو کلی و کبری سالب پس چنانکه
 گوئی که فلان با ستارست و هیچ بهمان با ستار نیست از اینجا نتیجه آید
 که هیچ فلان بهمان نیست برهان آنکه چون گفتار ما که هیچ بهمان با ستار
 نیست حق است پس عکس وی که هیچ با ستار بهمان نیست حق
 بود چنانکه گفته آمده است. انه رباب عکس پس چون گوئیم که
 هر فلانی با ستارست و هیچ با ستار بهمان نیست این نتیجه درست
 بود که هیچ فلان بهمان نیست دوم از دو کلی و صغری سالب چنانکه
 گوئی هیچ فلان با ستار نیست و هر بهمان با ستارست نتیجه آید
 که هیچ فلان بهمان نیست زیرا که چون صغری را عکس کنی و مقید
 را تبدیل کنی چنین شود که هر بهمانی با ستارست و هیچ با ستار
 فلان نیست نتیجه آید که هیچ بهمان فلان نیست و این نتیجه عکس

پذیرد نتیجه پیشین شود که هیچ فلان بهمان نیست سوم از جزئی
 موجب صغری و کلی سالب کبری چنانکه گوئی برخی فلان
 باستانند و هیچ بهمان باستان نیست نتیجه آید که برخی فلان
 نه بهمان اند زیرا که کبری عکس پذیرد و انگاه به چهارم
 شکل اول شود و هم این نتیجه آید چهارم از جزئی سالب صغری
 و کلی موجب کبری چنانکه گوئی برخی فلان باستان نیست و
 هر به بهمان باستان است نتیجه آید که برخی فلان بهمان است
 و این نتیجه آمدن را بر آن عکس نشاید درست کردن زیرا که
 صغری جزئی سالب است و عکس نپذیرد و کبری کلی جوب
 است و عکس دی جزئی بود چون عکس وی با صغری گرد آید
 دو جزئی بوند و از دو جزئی قیاس نشاید پس پدید کردن نتیجه
 آوردن ویراد و تند بیرست یکی اقتراض گویند و یکی را خلف
 اما راه اقتراض آنست که چون گفتی برخی فلان باستان
 نیست آن برخی لا محاله جزئی بود و آن جز آن باد پس گوئیم
 هیچ فلان باستان نیست و بر باستان بهمانی است نتیجه آید که هیچ
 فلان بهمان نیست چون این درست شد گوئیم برخی فلان

آنست و هیچ آن بهمان نیست پس ازین قول درست شد که
نه هر فلان بهمان است و اما راه خلف آنست که گوئی اگر گفتا
ما که برخی فلان بهمان نیست دروغ است پس همه فلان بهمان
و گفتیم که هر بهمان با ستارست پس باید که همه فلان با ستار
بود و گفته بودیم که نه هر فلانی با ستارست این محال است پس
نتیجه درست است -

قیاس شکلهائی سوم شطری قیاسی شکل آنست که صغری موجب
بود هر آئینه و یکی مقدمه هر کدام که بود کلی بود پس قیاسهائی این
شکل شش بود نخستین از دو کلی موجب چنانکه گوئی هر با ستاری
فلان است و هر با ستاری بهمان است نتیجه آید که برخی از فلان
بهمان بود زیرا که چون صغری را عکس کنی چنین شود که برخی فلان
با ستار بودند و همه با ستاری بهمان بود و بقیاس سوم از شکل
اول باز گردد و این نتیجه آید دوم از دو کلی و کبری سالب چنانکه
گوئی هر با ستاری فلان است و هیچ با ستاری بهمان نیست نتیجه
آید که نه هر فلانی بهمان است زیرا که چون صغری را عکس کنی
بچهارم شکل نخستین شود سوم از دو موجب و صغری جزئی چنانکه گوئی

برخه با ستاران فلان اند و هر با ستاری بهمان ست نتیجه آید که برخی
 فلانان بهمان اند زیرا که چون صغری را عکس کنی سوّم شکل نخستین
 شود و چهارم از دو موجب و کبری جزئی چنانکه گویی هر با ستاری
 فلان ست و برخی با ستاران بهمان اند نتیجه آید که برخی فلانان
 بهمان اند زیرا که چون کبری عکس کنی و گویی برخه بهمان با ستاران
 و هر با ستاری فلان ست نتیجه آید که برخی بهمانان فلان اند
 و آنگاه عکس وی درست بود که برخی فلانان بهمان ست و پنجم
 صغری کلی موجب بود و کبری جزئی سلب چنانکه هر با ستاری
 فلان ست و هر با ستاری بهمان ست نتیجه آید که نه هر فلانی بهمان
 ست و این را بعکس نشاید پیدا کردن همچنانکه آن دیگر را گفتیم و
 ولیکن با قراض شاید کردن و بخلف اما اقتضای چنان بود
 که آن با ستار که بهمان نیست آن با دیاپخ آن بهمان نبود پس
 گوئیم که هر با ستاری فلان ست و برخی با ستاران ست
 نتیجه آید که برخی فلان است آنگاه گوئیم که هیچ فلان بهمان نیست
 نتیجه آید که برخی فلان بهمان نیست و اما طریق خلف آنست که
 اگر گفتیم که نه هر فلانی بهمان ست و مخفی است پس هر فلانی

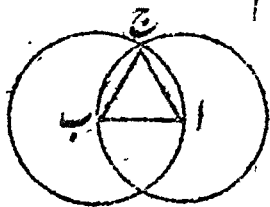
بهمان است چون گوئیم که هر باستانی فلان است و هر فلانی
 بهمان است نتیجه آید که هر باستانی بهمان است و گفته بودیم که
 هر باستانی بهمان است و این محال است پس آن نتیجه که آمد
 درست است -

ششم از صغری موجب جزئی و کبری سالب کلی چنانکه
 گوئی بر آن باستان فلان است و هیچ باستان بهمان نیست نتیجه
 آید که هر فلانی بهمان نیست زیرا که چون صغری را عکس کنی چهارم
 شکل پیشین شود و همچنین هر دو شکل دیگر شود و مرئصلات را که بدل
 موضوع و محمول و تالی کنی -

قیاسهای استثنائی از متصلات قیاسها از متصل آید و استثنائات
 چنانکه گوئی اگر فلان راتب دارد رگ تیز بود و این متصل است
 باز گوئی و لکن تب دارد فلان را و این استثناست اینجا نتیجه آید
 که فلان را رگ تیز بود و این قیاسها دو گونه بود یکی آن بود که
 استثنائین مقدم بود و نتیجه آر د عین تالی را چنانکه گفتیم و دیگر
 آن بود که استثنائین نقیض تالی بود چنانکه گوئی باین مثال و لکن رگ
 تیز نیست نتیجه آر و نقیض مقدم را که پس فلان راتب نیست و اگر

استثنا کنی نفیض مقدم را که گوئی فلان را تب ندارد و نتیجه نیارود که
 رگ فلان تیز است یا نیست و همچنین اگر استثنای عین تالی کنی چنانکه
 گوئی ولیکن رگ وی تیز است و نتیجه نیارود که تب داردش یا نداردش
 قیاسهای استثنائی از منفعلات اگر مفصل از دو جز بود
 و استثنا کنی از عین هر کدام که باشد نتیجه آوردن نفیض دوم را چنانکه
 گوئی این شمار یا جفت یا طاق بود لکن جفت است پس گوئی جفت
 نیست و لکن طاق است پس گوئی جفت نیست و اما اگر استثنا
 نفیض کنی هر کدام که باشد نتیجه آوردن عین دیگر چنانکه گوئی لکن طاق
 نیست پس جفت است لکن جفت نیست پس طاق است و این حکم
 اندر منفعلات حقیقی بود و اندر تاهتیه مقی حکم باشد که نه چنین بود
 و اما اگر مفصل جز با بیش از دو بود عین هر کدام که استثنا کنی از
 جمله باقی را بر گسیب و چنانکه گوئی این شمار افزون است یا کم یا برابر
 لکن این شمار افزون است نتیجه آید که بس برابر و کم نیست و نفیض
 هر کدام که استثنا کنی نتیجه باقی بود همچنانکه بود تا آنگاه که یکی ماند
 چنانکه گوئی ولیکن افزون نیست نتیجه آید که برابر است یا کم
 قیاسهای مرکب نه همه نتیجه از یکی قیاس بیاید یا دو منفذ

بس باشد بلکه بود که یکی مسئله قیاسهای بسیار درست شود چنانکه
از دو مقدمه نتیجه آرند باز آن نتیجه مقدمه شود قیاس دیگر را همچنان
همی شود تا آخرین نتیجه مسئله بود و نه همه قیاسها را برین ترتیب
آراسته گویند و لکن بسیار بود که بعضی مقدمه ها را بیفکنند و
اختصار را با محلیت را و بسیار بود که مقدمه ها را تقدم و تاخر
کند و لیکن بحقیقت آخر بدین قیاسها آید که ما گفتیم و این سخن را
مثال آوریم از علم هندسه و این مثال شکل تخمین با و از
کتاب اقلیدس ماه خطی است نشان وی آب با و همین
خواهیم که برین خط بیرون شکل کنسیم سه سه که او را مثلث
که هر پهلوی از وی بیست یکد یکر بود دعوی کنیم و گوئیم که هرگاه
که نقطه آ را مرکز بر کار کنیم و با نقطه ب بکشائیم و دایره کشیم
او باز بیائیم و نقطه ب را مرکز کنیم و بدوری نقطه آ دایره کنیم



کرد ب یک مرد دیگر را لایحه
برند بر برید نگاه نقطه ج علامت
کنیم و از آن علامت خطی راست

بیاوریم با و خطی راست بر ب پس بگوئیم که این شکل که اندر میان

آ ب ج است مثلثی است و هر سه پهلو ی برابر بران این گشت که
 که دو خط آ ب د ا ج برابرند زیرا که از مرکز محیط آمدند و همچنین دو
 خط ب ا د ب ج برابرند و دو خط ا ج د ب ج برابرند زیرا که هر یک
 برابر خط آ ب اند پس بر خط آ ب مثلثی کردیم که هر سه پهلو ی
 برابرند پس اندر سخن قیاس حسابار برند و بحقیقت چنین بود که
 من خواهم گفتن اینجاست چهار قیاس است همه را شکل اول
 نخستین این است و دو خط آ ب د ا ج و دو خط راست اند از مرکز
 محیط آمدند و هر دو خطی راست است که از مرکز محیط آیند برابرند
 نتیجه آید که دو خط آ ب د ا ج برابرند و دیگر همچنین هر دو خط آ ب د ب ج
 را و سوم که دو خط ا ج د ب ج و دو خط اند سوم برابر یک دیگرند
 یعنی برابر خط آ ب اند و هر دو خطی که برابر یک خطی بود برابر
 هر دو برابر بودند نتیجه آید که هر دو خط آ ب د ا ج برابرند و هر دو
 شکل آ ب ج که بر خط آ ب هست بگردوی سه خط برابرند
 و هر چه بگردوی سه خط برابر بودند و ی مثلثی بود و هر سه پهلو ی
 برابرند نتیجه آید که شکل آ ب ج که بر خط آ ب هست مثلثی است
 هر سه پهلو ی برابر و باید که دیگر مثلثها برین قیاس کرده آید.

قیاس خلعت از جمله قیاسهای کب قیاس است که اورا
 قیاس بجلوت گرید و خرق میان خلعت و پیشین که اورا قیاس است
 و قیاس مستقیم خوانند آن است که قیاس خلعت دعوی را در
 آن بداند که خلاف اورا باطل کند و خلاف اورا بدان باطل
 کنند که از وی محال لازم آورد و هر چه از وی محال لازم
 آید محال بود زیرا که چون محال نبود هرگز آن که از محال
 چارش نیست نبود و این قیاس خلعت مرکب است از دو
 قیاس یکی قیاس است از جمله قیاسهای اقترافی غریب که
 من بدون آورده ام و یکی قیاس استثنائی مثال آن که کسی
 درست خواهد کردن که هر فلانی با ستارست گوید که اگر نه فلانی
 با ستارست و دانسته ایم که هر بهانی با ستارست که این مثال
 سبک است از اینجا واجب آمد که هر فلانی بهمان است و لکن
 این محال است که خصم مقرر بود مثلاً که این محال است پس
 گفتار ما که هر فلانی با ستارست حق بود و مردمان اندر باز برن
 این سخن بقیاسهای درست کاری و راز پیش گرفتند خود
 نهاده اند و ارسطاطالیس اشارت بدین کرده است که من خواهم

گفتن و لکن او این مقدار گفته است خلف از شرطی است پس بدین
 کرون که خلف از شرطیت این است که من خواهم گفتن نخستین
 قیاس از اقتضای متصل است و حمل چنین که اگر گفتار ما که بفلائی
 با سارست در فرع است پس نه هر فلائی با سارست راست
 است و هر بهائی با اتفاق با سارست نتیجه آید شرطی که اگر بفلائی
 با سارست در فرع است نه هر فلائی بهائی است باز این نتیجه
 مقدم کند و گویند اگر همه فلاان با سارست در فرع است پس
 نه هر فلائی بهان است لیکن هر فلائی بهان است با اتفاق و این
 استثنای نتیجه آید که هر فلائی با سارست در فرع نیست
 پس حق است اگر کسی خود نفیض نتیجه را بگیرد که بدرستی وی اتفاق
 است و او را بان مقدمه حق که اتفاق است ترکیب کند خود
 بی خلف نتیجه آید راست چنانکه گوید هر فلائی بهان است و هر
 بهائی با سارست پس هر فلائی با سارست و لکن اندر میان
 سخن بسیار جا نگاه بود که خلف اندر خور تر بود و سخن کوتاه تر شود
 نمودن حال استقرا استقرا آن بود که حکمی کند که بر موضوع
 کلی ازان قبل که آن حکم اندران جبرئیات موضوع باشد چنانکه

گویند هر حیوانی بوقت خائیدن زنج فراز ترین جنبانند اگر تنه
هر یکی را از جزئیات یافتن و برین حکم ناپسند نه چند حکم بر کلی یقینی
بود و لکن مردمانی که استقر اکسند چون بسیاری را یا بیشتر را
چنین یابند حکم کنند بر همه و این نه ضروری بود زیرا که شاید
بودن که نادیده خلاف دیده بود و صد هزار متفق بودند و یکی
مخالف بود چنانکه تمساح زنج بالا این وزیرین جنبانند وزیرین
نه جنبانند و جد لیان و سگلمان را یکی اعتماد برین است -
ممودن حال مثال مثال استقر است و مثال آن بود
که حکم کنند بر چیزی بد آنچه اندر مانده اویند گویند مثلاً
که نفس مردم قوتیت باید که سه پس تن نماید چنانکه میان
چشم وی و این بیشتر اندر کار با تدبیری را و اندر وقت بجا
برند و این نه ضروریست زیرا که شاید که حکم مانند خلاف حکم
مانده دیگر بود که بسیار چیز با اندک بیک معنی مانده بود
و هزار سو معنی مخالف و بر یکی از ایشان حکم درست بود و شاید
که بود و بر دیگر درست نبود و شاید پس مثال و نحو شایان
و افکندن گمان را و یقین را نشاید و اما اگر دعوی جنبی

بود که بعضی فلان با ستارست مثال خود حجت درست بود
 شکل سوم چنانکه گویی آن مثال فلان ست و آن مثال با ستار
 نتیجه آید که برخی فلان با ستارست -

راه جدلیان اندر دلیل بیرون لغایب از شاه پند
 که در دست جدلیان این مثال که یا و کردیم بوده است و از این
 پس ندانند که این حکم واجب نیست و دیگر را بی نیستند
 حیلتی اندیشیدند و گفتند که ما طلب علم کنیم و مثال این است
 که ایشان بیامدند و جزئی را حکمی یافتند چنانکه مثلاً خانه را
 محدثی بنیاد را اصل خوانند و محدثی حکم و انگاه بشوند و
 اندر آسمان نگریزند و او را با بنده خانه یافتند بنده آنکه آسمان
 را بنیاد جوی دیدند با شکل و صورت آسمان را محدث خوانند
 و گفتند که آسمان محدث است زیرا که وی مانده خانه است
 زیرا که دانستند که نه هر چه مانده چیز می بود حکم وی بود
 و لکن گفتند درست کنیم که علت آنکه خانه محدث است است
 که وی جسم است با شکل و صورت پس هر چه و را این صفت
 بود که با شکل و صورت بود وی نیز محدث بود و این درستی

بد و گونه بستن یکی بطریق پیشترین بود که آن را عکس و طرد خوانند
 چنانکه گوی مثلاً که هر چه با شکل و صورت دیدیم محدث دیدیم
 و هر چه بی شکل و صورت دیدیم محدث نبود و این طریق
 مست است زیرا که شاید چون چیزی هست بخلاف این
 ایشان ندیده اند و شاید بود که همه چنان بود بجز آسمان که این
 بسیار چیزها بودند یکی حکم و اندر میان ایشان یکی بود مخالف
 پس از یافتن هر چه جز آن یکی است بر یک حکم واجب نباید هر چه
 که آن یکی نیست بر آن حکم بود و گمانیکه بخن زیر که تر بودند دانستند
 که این سخن قوی نیست راهی دیگر آوردند و بدانستند گفتند
 درست است و اکنون برین راه استاده اند بیایند و این
 چیز را که اصل خوانند پیش آورند و همه صفت های وی بشمرند
 چنانکه تواند گویند که مثلاً خانه هست و قایم بنفس است و فلان
 است و با سوار است و جسمی معصوم است و محدث است و محدث
 نه از پیش هستی است و الا هر هستی محدث بود و بی و نه از قبل قایم
 بنفس است و الا هر قایم بنفس بدقت محدث بود و بی و نه از قبل
 و نه از با سوار است پس محدث را از قبل آن است که جسمی معصوم

پس هر جسمی مصور محدث بود پس آسمان محدث است و این طریق
مانده ترست و اندر جدل خوش است و لیکن جستی قی و یقینی
نیست و اندر پدید کردن مایقسینی این راههاست که دشوار
ترست و لکن بچند راه آسانتر پیدا کنم که این مایقینی است
مختصن آن است که باشد که حکم بر آن چیز را که حاصل میگویند
نه از قبل سببی بود بلکه مثلاً از قبل خاکلی بود و اندر خاکلی مرخا
را هیچ ابزاری نبود و دیگر آن که شمس روی همه و صفا نه کاری
آسان است و حجتی باید که همه و صفا شمر دست و هیچ وصف
نه مانده است و ایشان حسد گز بدین مشغول نباشند بلکه گویند
اگر وصفی مانده است باید که بگوئی تو که خصی و نادانستن من
مثلاً که خصم دلیل این است که نیست یا گویند اگر بودی بر من
و پوشیده بر تو نبود چنانکه اگر اینجاییل ایستاده بودی من
و تو بدید می و این نیز چیزی نیست که بسیار معنی بود و اندر چیز
که من طالب کنم و او نیز طالب کند و اندر وقت نه بپسند
بیل هرگز نبود که پیش چشم کس ایستاده بود که نه بپسندش و او را
شکست افتد و این دو عیب است اندرین راه و رسم آنکه چنین

بادا که همه وصف یافت مثلاً خانه راسه وصف بود فلا فی و با ستار
 و بهمانی قسمت علتها نه سو بود و بس که بسیاری بیشتر بود مثلاً خانه
 محدث یا از قبل فلا فی بود یا از قبل با ستاری یا از قبل بهمانی
 یا از قبل خانگی و فلا فی یا از قبل خانگی و بهمانی یا از قبل با ستار
 و بهمانی یا از قبل فلا فی و بهمانی یا از قبل خانگی و فلا فی و بهمانی
 و همچنین ترکیب یکی با دیگر که شاید که از قبل یک معنی را هیچ حکم
 نبود و چون دو شوند حکم آمد یا چون سه شوند چنانکه سیاهی آید
 از زاک و ماز و دود و دود آمد از چهار و شش و هر یکی تنها آن حکم نبود
 پس باید که این همه اقسام را باطل کند تا یکی ماند و چهارم
 غیب آن است که این نیز مسلم کنیم و آسان گیریم و پنداریم که
 اقسام فلا فی است و با ستاری و بهمانیت یگان یگان و دیگریت
 و تسلیم کنیم که نه از فلا نیست و نه از با ستاری و آن حکم واجب
 نیاید که از همه بهمانی بود بآن معنی که هر کجا بهمان بود آن حکم بود
 زیرا که شاید که بهمان دو قسم بود یک قسم علت آن حکم بود و
 یک قسم نبود و بدانکه این حکم فلا فی و با ستاری را نیست واجب
 نیاید که از دو قسم بهمانی بود زیرا که چون علت پدید آید که بیرون

از فلانی و باستانی است واجب نیاید که هر چه برون فلانی
و باستانی بود علت بود آری علت اندران وصف بود که بر
فلانی و باستانی بود و از آنجا بجهت و لیکن شاید که آن یکی
وصف که مانده بود و دو گونه بود و یک گونه از وی علت نبود
یکی گونه علت بود چنانکه اگر از اول این قسمت چهار کردیم
یکی فلانی و یکی باستانی و یکی بهانی چنین و یکی بهانی چنان با
درست شدی که علت فلان و باستانی نیست واجب نیاید
که هر کدام بهمان که مانده بودی علت بودی و لیکن ازین
دو بهمان بودی همچنین که اکنون سه قسمت کرد و بهمان را بجهت
گرفت واجب نیاید بدانکه وی قسمت نکرد که هر بهانی علت
بود آری علت اندر جمله آن چیزهاست که بهمان اند و لیکن
نه هر بهانی پس برین سبب معلوم شود که این راه نه یقین است
و لیکن اندر جمله نیکوست که ظاهری و عوامی مردم این
عیب ندانند و نپذیرند.

پیدا کردن صورت قیاس و ادوات قیاس صورت قیاس
این اقتران و تالیف بود که اندر میان مقدمات افتد

چنانکه گفت اند و اما دلت قیاس مقدمات بودند و هر چند درست
 تر بود قیاس درست تر بود و قیاسها بصورت همه یک گونه
 بودند و لکن نه همه از مقدماتی راست بودند که بسیار قیاسها
 بودند که مقدمات ایشان بگمان بودند و نه بحقیقت بودند و بحکم
 مقدمات هر قیاسی از دو بیرون نبود یا مقدماتی بودند که
 ایشان را سخت بقیاس و حجتی درست کرده بودند بحقیقت
 یا بگمان و چون ایشان را درست کرده بودند انگاه ایشان را
 مقدمه قیاس کنند زیرا که ایشان را بنفس خویش پذیرفته
 نداشتند و شاید که اندر ایشان شک کنند کسی و یا مقدماتی بودند
 همچنین ایشان را گرفته باشند و بر آن حکم که ایشان خود داشته
 و هرگاه که مقدمات قیاس چنان باشند که اندر قسم پیشین
 گفتیم هر آینه ایشان را بمقدماتی دیگر درست کرده باشند و این
 را آخند بود و بمقدماتی رسد که ایشان را بدگر مقدمات درست
 نه کنند و ایشان بحقیقت حاصل بودند اگر نیک بودند و حق و درست
 قیاسها که برایشان بنا کرده باشند درست و حق بودند و اگر باطل
 بودند آنچه برایشان بنا کرده باشند باطل باشد پس چون اقسام

این مقدمات پیشین بدانیم اقسام اعمها قیاسها و ماوتیهائی
 قیاسها بدانیم تا بر اینی کدام است و چه دلی کدام است و مغالطی
 کدام است و خطابی کدام و شعری کدام است --

باز نمودن قیاسهای مقدمات پیشین اندر قیاسها
 از مقدمات که اندر قیاسها بگسیزند و بکار برند بی آنکه آنرا حجتی
 درست کنند سیزده گونه آید یکی اولیات و یکی محوسات و یکی تجربیات
 و یکی متواترات و یکی آن مقدمات که قیاس برایشان اندر عقل
 حاصله بودند همیشه و یکی و مبیات و یکی مشهورات بحقیقت و یکی
 مقبولات و یکی مسلمات و یکی شبهات و یکی مشهورات بظاهری
 یکی مطلقیات و یکی تنجیلات اولیا اما مقدمات اولیات آن بود
 که جزو اولی اندر مردم او را واجب کند و نتواند کردن که اند
 وی شک کنند و ندانند که هرگز و مستی بود که وی اندران شک
 داشت و اگر نپدارد که بیک دفعه اندرین عالم آمد همچنان نبرد
 و چسبندی نشنید و چیز بی نیاموخت والا کنی او را معنی هر
 جزو آن مقدمه بیاموزند تا تصور کرد و باز خواست تا تصدیق
 نکند و شک کند شک تواند کرد و چنانکه مثلاً اگر بدستی بکلمه تصور

اندران وقت که کل چه بود و جز چه بود و بزرگتر چه بود
 فردتر چه بود و نتوانستی کردن که تصدیق نکنند بدان که کل
 مهتر حیز است و همچنین نوانستی شک کردن که هر حیز را
 که برابر یک جزء بوند ایشان سینز برابر یک دیگر بوند از قبل
 آنرا که و هم نماید چنانکه پیشتر یاد کنیم محسوسات و اما مقدمات
 محسوسات آن مقدمات بوند که رستی ایشان بحسب دانسته باشیم
 چنانکه گوئیم آفتاب بر آید و فرو شود و ماه ببقراید و بجا بجزاید
 آن مقدمات بوند که نه تنه با خردن شاید دانستن و نه تنه با حس
 و لیکن هر دو شاید دانستن چنانکه چون حس از چیزی بیرون آید
 فعلی بیند تا او را حالی بیند و همه بارها چنان بیند و اند خرد که نه از
 سبب اتفاق است و الا همیشه نبود و بیشترین حال نبود
 مثال وی چنانکه سوختن آتش و اسهال کردن سقمونیا صفر را
 و هر چه بدین مانند متواترات اما متواترات آن مقدماتی بود
 که بگفت بسیار کن درست شده بود و مرخورد چنانکه دانستیم
 که اندر جهان مصرست و بغداد هر چند ندیدیم و شرط تو آن
 است که اندروی شک نیوفتد و هر چیزی که با وی شک تو

افتادن کس را آنکس را هنوز نتوانستند پس کسی را نزد که گوید
 باید که بدین چیز بگردی که حکم وی چون حکم دیگر چیز است از آنکه
 گرویده که اگرچنان بودی که حکم وی چون حکم آن بودی
 شک کردن چنانکه اندران نتوانستیم و نتوانستیم تحقیق بخودین
 فکند چنانکه هر شونده را حاجت نیاید که اندر گویندگان تامل کند
 مقدّماتی که قیاس با خوشیستن دارند اندر طبع بعضی از مقدّمات
 که ایشان را بقیاس حاجت است چنان آید که قیاس ایشان را
 بطلب بدست شاید آوردن و طلب قیاس طلب حد میا نگین است
 زیرا که حد همین و حد همین خود اندر میان حاضر بودند و بعضی آن
 بود که هرگاه که محبت میاید و آید حد و وسط یا آید چنانکه در عمت
 بدانی که طاق از جفت یکی کم بود یا اقرون بود و نه هر کس اندر
 طبع وی قیاس پیدا شود داند که چه بود تا بزبان نتواند گفتن لیکن
 بجز خویش بدست بدانند آن را که نتیجه چه بود و همیات این
 مقدّماتی بودند باطل و لکن سخت قوی اندر نفس چنانکه نفس اندر
 وی باطل کار شک کردن و سبب آن و هم بود و عقل و بدان
 جائزگاه بود که او را در حال افتاده بود و یکی خود اندر او حکم نبود

یا انچه ای که بجهت بداند پس حسد و از وی خاموش بود و دیگر آن
بود که بوجهم خواهد که آن چیز را بر حکم محسوسات داند و آن چیز
محسوس نبود که بیش از محسوس بود و اندر و هم اندر نیاید زیرا که چیز
محسوس اندر و هم خود نیاید و هر چیزی که اندر عقل اولیست بم
او را خلاف نیار و چنانکه شک نیار و اندران که کل هست بود
از جز بود پس چون از راه اولیات درست شود هستی چیزی را که
ایشان بخلاف محسوس اند و هم مقدمات را تسلیم کند و نتیجه را تسلیم
نکند زیرا که خلاف توانش ویست چنانکه و هم گوید که هر چیزی
اشارت نتوان کرد که کجاست و نشاید که بیرون عالم بود و اندران
عالم بود و آن چیز نبود و گوید که چاره نیست بیرون عالم
خلا بود یا ملا بود و نشاید که چیزی از آنکه هست بهتر شود و الا آنکه
زیادتی از بیرون بوی رسد تا اندر میان وی فروجا افتد
و جهت خرد خود درست کنند که اینهمه باطل است مشهور است اما مشهور
که حسد مشهوری اند از مقدماتی اند که عامه و مانند عامه چنین
پندارند که اندر طبع حسد باطل کارست و نه چنان بود لکن از کودکی
مردم آن شود و همه شهر با ما شنید شهر با بر آن اتفاق کرده باشند

یا چپیزی بود که عقل واجب نکند با قول طبع و لکن خودی مردم از
 شرم و رحمت و هر چه بدین ماند و یا سبب و علی استقرار بود و یا سبب
 وی آن بود که آنجا شرطی باریک بود که بدان شرط حال حکم
 بزرگ بود و لکن آن شرط باریک بود و عامه مردم ندانند پس همچنان
 فی شرط بگیرد و مثال مشهورات چنان بود که گویند داد و آ
 است و دروغ نشاید گفتن و چنانکه گویند که پیش مردمان عورت
 نباید کشاد و کسی را بی گناه نباید آزرده و چنانکه گویند خدای
 بر هر چپیز قادر است و هر چپیزی را داند ازین جمله بعضی است
 است چنانکه مثالها پیشین و لیکن را پیشش به حجت درست شود
 و اگر مردم چنان انگارند که اندرین جهان بیک دفعه حاصل
 شد و یا خرد بود و جهد کند که شک کند تواند شک کردن و بعضی
 است الا بشرطی چنانکه بشاید گفتن که خدای قادر است بر محال و
 عالم است و دانایان که ورا یارست و بسیار مشهور بود که دروغ
 صریح بود مشهوری از مشهوری قومی تر بود و بعضی از مشهور است
 مرجه مردم را یکسان بود چنانکه گویند دروغ زشت است و
 بعضی از مشهور است در میان گروهی بود چنانکه در میان پزیشان دیگر

بود و اندر میان پنجهان دیگر درودگران دیگر و پیشه دیگر را دیگر نفیض
 حق باطل بود و نفیض مشهور شیع و بحسب مشهوران بود که عامه
 مردم بپذیرد و لیکن آنکه مشهوریش بود و بس این مقدمات بودند
 مانند این مقدمات پس چون مشهور حقیقی را باطلاق گیری و لیا
 و باره محسوسات و مجربات و متواترات مشهور بودند و لکن مشهوری
 بود که بیرون از ایشان بود و اینچنین که گفته آمد مقبولات و اما
 مقبولات مقدماتی بودند که پذیرفت شوند از کسی فاضل و حکیم و
 استوار داشته باشد و نه اولی بودند و نه محسوس مسلمات آن مقدمات
 بودند که چون خصم تسلیم کند پس بروی بکار داری خواهی حق یا مشهور
 یا مقبول باش و خواهی مباحث و مسلمات مشهور یک تن اند که خصم
 است و مشهور است مسلم جماعت مردم مشبهات و اما مشبهات مقدماتی
 بودند که بحسب چنین نمایند که ایشان حق اند یا مشهورند یا مقبول
 مسلم یا آنکه بایشان ماند و بحقیقت نه ایشان بودند مشهورات بظاه
 و اما مشهورات بظاهران مقدمات بودند که باول شنیدن چنین
 هم افتد که ایشان مشهورند و چون بحقیقت بگری نه مشهور بودند
 چنانکه گویند باید که دوست خویش را بحق و باطل یاری کسی بوال

شنیدن بکار افتد پس چون نیک اندیشید و آید با خود دانست آید
 که مشهور نیست چه مشهور بخلاف و نیست که نیاید که یکس را که دوست
 بود یا دشمن بود بر باطلی یاری کردن مظلومات اما مظلومات
 مقدمات بودند که بغلبه گمان پذیرفته آید و خود داند که شایسته
 درست بود چنانکه کسی گوید که فلان بشب گرد محلت میگردد پس
 تخلیصی اندر سر دارد و فلان دشمن ما سپاهم فرستاده است
 پس وی بدشمنی که ما مشغول است مخیلات و اما مخیلات آن
 مقدماتی اند که نفس را بجهنم اندازد تا بر چیزی حرص آورد و یا چیزی
 نفرت گیرد و یا باشد که نفس داند که دروغ اند چنانکه گوید
 کسی را که این سبزه که تو همی خوری صغری بر آورده است
 و آن چیز انگبین بود هر چند که داند که دروغ است طبع نفرت
 گیرد و نخواهد پس حق و مشهور نیز مخفی بود -

پیدا کردن جایگاهها می این مقدمات اولی و محسوس
 تجربی و متواتری و انچه قیاس وی اندر طبع بود مقدمه
 بر دانی بود و فائده برهان یقین است و پیدا کردن حق مشهور
 و مسلم است مقدمه قیاس جدلی اند و شک نیست که اولی و تجربی

با وی شمس در آید اگر اندر جدل بوند بهتر بود و لکن نه از جهت آنرا
 اذیت اندر جدل که حق اند و لکن از جهت آنرا که مشهورند و مسلمند
 و مرجدل را فائده باست یکی آنست که عند لیاقی که دعوی
 دانش کنند و مذہب های نادرست دارند و راه دشوار
 برند بدانستن حق از راه برهان پس بجدل ایشان را بشکنی و
 دیگر آنکه اگر کسانی بوند که حق خواهی ایشان اعتقادش کند
 یا مسلحتی و براه برهان نتوانی که براه جدل و مشورات ایشان
 را اعتقاد افکنی و سوم آنست که آموزیدگان علمهای حشری
 چون هندسه و طب و طبعیات و هر چه بدین مانند ایشان
 را اصلا بود و بتقلید و علمهای دیگر درست شود و اصلهای همه
 علمها آخر بعلم بابتدای طبیعت درست شود پس تا آنجا که
 آموزنده خوش نبود چون بقیاس جدلی آن اصلا را بروی
 اثبات کنی دل وی خوش شود و چهارم آنست که بقوت قیاس
 جدلی بهم راست را توان اثبات کردن و بهم نیست پس چون
 مسئله قیاس جدلی آورده آید بر هست و قیاسها بر نیست و آن
 قیاس را سبک و مائل کرده آید آخر باشد که حق اندران میان پیدا

آید و اما آنکه چگونه توان اصول جدلی و فلسفی و صناعتی
 کسب کردن ما را اندر کتاب که مراد ما اندر وی حق است بجا
 نیست و اما مقدمات و همیات و مشبهات مقدمات قیاس
 سوفسطائی و مغالطی بوند و در قیاس سوفسطائی و مغالطی هیچ
 فائده نیست الا زیان و اگر فائده بود آن بود که بیازمائی کسی را
 که دعوی کند تا داند یا نداند و انگاه او را قیاس امتحانی
 خوانند تا با زیابی دعوی کنی بی همتی را تا مردمان از وی بخوانند
 و مرتبت وی بدانند و انگاه او را قیاس عناوی خوانند و اما
 مشهور است بطاهر و مقبولات و منطقیات مقدمات قیاس
 خطابی بوند و فائده خطابت اندر سیاست مردم بود و
 شاخهای شریعت و اندر مشورت و خصومت و عتاب و اند
 ستایش و نکوهش و اندر بزرگ کردن سخن و حسد کردن
 هر چه بدین ماند و خطابت را جداگانه علمیست و کتابی که
 ما را اینجها بکار نیاید و دانسته ایم که اندر غرضهای خطابت
 و مشهوری بکار برده آید نیک بود و لکن شرط نیست که هر آینه
 چنان باید و اما مخیلات مقدمات قیاس شعری اند و آن را

خاصه کتابت و مارا کنون در کار نیست و اگر مقدمات را
 اندر شعر افته یا مشهور نه از بهر راستی را بکار آمده باشد که از
 بهر تخنیل را و مارا از جمله این قیاسها دو باب بکار آید یکی
 تا بکار داریم و مغالطی تا از وی پر بهیز کنیم -

بیشتر شرح بر حدیث برهان را مر بر علمی برهانی را حجت
 بود یکی را موضوع خوانند و یکی را آثار ذاتی و یکی را مبادی
 موضوع آن چیز بود که اندر آن علم نظر اندر حال وی کنند
 چنانکه تن مردم مر بر شکی را و چنانکه اندازه مر بهند سه را و چنانکه
 شمار مر علم حساب را و چنانکه آواز مر علم موسیقی را و بر خداوند
 مر علمی از این چنین علما لازم نبود که درست کنند که موضوع وی
 هست اگر هستی موضوع وی پیدا بود و فیها و نعم و اگر نبود اندر
 علمی دیگر خود درست کند و لکن چاره نبودش از آنکه موضوع
 علم خویش سجد بشناسد و اما آثار ذاتی آن خاصیتها بود که آن
 موضوع آن علم افته که بیرون وی نیوفته چنانکه مثلث و
 مربع مر بعضی اندازها را و چنانکه راستی و کثری مر بعضی را و این
 اثر ذاتی بود مر موضوع بهند سه را چنانکه جفتی و طاقی و هر چه

بدین ماند مرششار را و چنانکه سازواری و ناسازواری مر
 آواز را چنانکه درستی و بیساری مرتن مردم را و اندر هر علمی
 باید که باول حد این چیزها بدانند و اما بهی ایشان آنجکت
 بدانند که این حالها آن حالها بوند که آن علم ایشان را
 درست کند و اما مبادی معتد ماتی بوند که اصل آن علم باشند
 که آموزنده را بآن مبادی تخت بباید گردیدن تا آنگاه آن علم
 را بدانند و بروی دیگر گوئیم که هر علمی را موضوع است مسائل
 است و مبادی است و مسببای و موضوع گفتیم چه بود -
 اقسام مسائل علمهای برلانی مسائل علم برلانی با موضوعات
 ایشان از جمله موضوع آن علم بود یا از جمله آثار ذاتی که گفتیم
 اگر از جمله موضوع علم بود یا نفس موضوع بود یا نفس چنانکه
 اندر هندسه گویند هر مقداری مستعار که دیگر مقدار مجانس خود
 بود یا مباین خواهند که درست کنند و چنانکه گویند اندر
 حساب که بر شماری نیمه دو کرانه خویشش بود که هر دور را دوری
 از وی یکی بود چنانکه چهار نیمه پنج دس و شش و دود و هفت و
 یکی بود چنانکه پنج نیمه شش و چهارست و نیمه سه و هفت است

و نیمه دو و هشت است و نیمه یکی و نه است یا موضوع علم
 یا اثری چنانکه گویند هر متدار که مباین مقداری بود مباین
 همه مشارکان وی بود درین مسئله که مقدار را با مباین
 و چنانکه گویند اندر علم حساب هر شمارسی که بد و کنی ضرب نیمه
 وی چهار یک همه ضرب همه وی بود که شمار را یا دو کرد
 گرفته اندر موضوع یا نوعی از موضوع علم بود چنانکه گویند شش
 شمارسی تمام است که شش نوعی است از شمار یا نوعی بود
 یا اثری چنانکه گویند اندر هندسه که بر خطی مستقیم که بر خطی مستقیم
 ایستد دو زاویه کند چون دو قائمه یا اثری بود چنانکه گویند
 اندر هندسه بر مثلث سه زاویه وی چنانکه دو قائمه بودند و اما محمول
 اندر مسائل علوم بر بانی اثری بود ذاتی خاص مرزات موضوع
 آن علم را -
 تفسیر کردن لفظ ذاتی که اندر مقدمات بر بانی گویند
 اینجا بذاتی نه تنها آن خواهند که ما پیشتر گفتیم و بس که این خواهند
 و جسته آن خواهند و بجز اینجا بذاتی چیزی خواهند که ذات را
 خود بود یا چیزی بود که اندر حسیه موضوع خود آید و دانسته که این

مرزات را بخود می خود بود یا چیزی بود که موضوع اندر حد
 وی آمد که ذات موضوع صنعت را از خود بودند از بصر
 چسبندی بود که از وی عامتر است چنانکه جنبش مردم را نه از
 مردمی است که از بهر جسمی است جسمی عامتر است از مردمی
 نه از بهر موضوعیست که از وی خاصتر است چنانکه دبیری
 جسم را که از بهر انسانیت که تا انسان نبود جسم دبیر نشود و آن
 چنان بود چون اقلیسه بینی را و راستی خط را که بیسی اند
 حد اقلیسی آید و خط اندر حد راستی آید و اندر مسائل علوم بن
 محمول ذاتی بود البته از حالی غریب بحث نکند و در محمول
 نکند و هرگز بهندسه نه نگردد که خط راست نیکوتر با خط گرد و هرگز
 نگردد که راست مرگد و راست بود یا نبود زیرا که نیکوتری و صحت
 نه از ذاتیهایی خط است و موضوع علم بهندسه اندر حد ایشان
 گرفته نشود و نه ایشان اندر حد موضوعات مسائل علم
 بهندسه گرفته شوند بلکه اندرین حال با خداوند جل سخن گوید
 یا خداوند علمیکه نیکوتری و صند ذاتی موضوع وی بود پس محمول
 مسائل علمهای برهانی ذاتی بودند و نه ذاتی که این ذاتی نام

زیرا که ذاتی پیشین خود معلوم بود که وی خود موضوع را معلوم کند
پس چون شاید معلوم را طلب کردن بجهت برهان -

اقسام میباید برهان و آنچه اندر ایشان محمول بود
و اصول اصول اولین اندر علم برهانی چهار آید یکی حدی که باشد
که به سبب کنند چنانکه اندر کتاب اقلیدس حد نقطه و خط و شکل و
دیگر مقدمات اولی و جزو اولی از این جمله که اندر ایشان شکست
و این را علم متعارف و مسلم جامع خوانند چنانکه اندران کتاب
اصل بخساده آمده است که هر چیز با برابر بودند نیمه های ایشان
برابر بودند و چون ازین برابر نقصان کنی برابر باقی که مانند برآ
بوند و سیوم اصل موضوع که اصل علم بوند و اندر وی شک بود
و لکن درستی وی بطلانی دیگر بوند و اندرین علم بتقلید باید گرفتن و
انکار اصل موضوع بود که آموز بدان را بپذیرد و نزدیک وی
اعتقاد می مخالف آن بود و چهارم مصداق درست و وی همچون اصل
موضوع بود و لکن آن بود که آموزیده اعتقاد می دارد و خلاف آن
اصل و لکن مساحت همین کند اندر وقت و مثال این سه مورد
آن اصلهاست که اندر کتاب اقلیدس را همین خوانند بنام آنکه چهار

نیست از اتفاق کردن بروی چنانکه همی گوید که باید که پسندیری
 که بر هر نقطه مرکز دایره شاید کردن و اینجا بسیار مردم گویند که
 دایره بحقیقت نیست و البته و نشاید بودن که دایره موجود بود
 چنانکه میهندسان گویند که مرکز پس باشد که همه خطهای است
 از وی بکناره برابر بودند پس اقسام اصلهای علم بر مانی آن
 و محمولات مقدمات اصلهای پیشین اولی یا پسند و اولی
 آن بود که میان وی و میان موضوع واسطه نبود عامتر چنانکه
 جانوری و خنده ناکی مردم را که هر یکی و رای واسطه اند
 عامتر نه چون جنبش خواست که مردم را از اصل جانوری است
 و حبابانوری از مردم عامتر است اما محمولات معتر مانی که
 اصل نخستین نبود که یکبارنست چه بوده باشند و اکنون مقدمه
 شوند شاید که نه اولی بود و لکن باید که ذاتی بودند و ضروری
 اگر مستلزم ضروری خواهد بود که هرگاه که مقدمات ضروری
 بنهند شاید که حکم ایشان بگردد و چون حکم ایشان بگردد
 آنگاه واجب نبود بر خرد که نتیجه ایشان بگیرد و پس نتیجه ایشان
 منسجم و ضروری نبود و ذاتی اندر مقدمات بر بان بود و گونه بود

اندر مسائل یک گونه که شاید که حد اوسط ذاتی پیشین بود
 که بین را و لکن انگاه نشاید که حد بین بهین روی ذاتی بود
 مر اوسط را و الا ذاتی بود بهین روی مر که بین را که ذاتی ذاتی
 برین روی ذاتی بود بهین برین روی بود پس اندر نتیجه و
 مسئله ذاتی بود دانسته که نشاید و شاید که حد اوسط ذاتی
 بود مر که بین را و بهین ذاتی پیشین مر اوسط را و نیز شاید که در
 ذاتی بودند معنی سپین -

بیان نمودن حال قیاس بر بانی آنچه بایست گفتن باشد
 اصول و مبادی و مسائل گفته آمد اکنون اندر قیاس سه باب
 که سخن گفته آید قیاس بر بانی دو گونه است یکی بر بانی حقیقی
 و او را بر همان جزائی خوانند و بتازی بر بانی لم خوانند و
 دیگر هم بر بانی است و لکن بر بانی جزائی نیست که بر بانی
 است و بتازی بر بانی این خوانند و بجمله همه بر بانی
 بر بانی جزائی بودند اگر بجز احضار ای اعتقاد خواهند و جزای
 دعوی که حد اوسط بهر قیاس علت اعتقاد نتیجه بود و لکن
 اینجا نه این جزای همچو همیم که جزای حال جزا اندر پیشین

که چرا چنین است بخودی خویش نه چرا چنین گفتی که بسیار بار بود
 که درست کرده آید که چرا گفتی تا بدانیم که آنچه گفتی هست و لکن
 ندانیم که چه سبب است که چنان است مثلاً اگر کسی گوید بفلان
 جایگاه آتش است او را گوئی که چرا گفتی وی گوید در جواب
 زیرا که آنجا دو دست جواب چرا گفتی داد و درست کرد که
 آنجا آتش است و لکن درست نکرد و پیدا نکرد که آنجا چیه حاصل
 شده است و چه سبب بوده است پس بودن دو و حد او
 است و لکن علت هستی است که دانستی که هست و علت خیر
 هستی نیست که بدانی که این آتش که آنجا است چرا است پس
 اگر کسی دعوی کند که فلان چیز آنجا بخوابد سوختن و توفانی
 چرا گفتی وی گوید زیرا که آنجا آتش است هر کجا که آتش بود
 چیز را بسوزد اینجا هم چنانی گفتار گفته است و هم خرابی هستی
 پس این را بر همان لم خوانند و پیشین را بر بان این و شرط
 بر بان لم نه آن است که میان منطقیان دانند که پیدا کند که
 حد میانگین باید که علت حد بین بود هر آئینه چنانکه آتش
 حد اندرین مثال که یاد کردیم علت سوختن است بلکه حد او

باید که علت بودن حد همین بود اندر که این هر چند که علت حد
 همین نبود بلکه مثلاً معلول وی بود و لکن سبب وی حاصل شد
 بود این همین اندر که این تا سبب جزائی بود چنانکه گوئی مردم
 حیدرانست و هر حیوانی جسم است هر چند که جسم علت حیوان
 است و حیوانی علت جسمی نیست و لکن حیوانی علت آنست
 که مردم جسم است که نخست جسمی مر حیوانی راست و نسبت
 حیوانی مردم را است که اگر حیوانی موجود بود وی بی حیثیت مردمی
 پنجسین بودی -

باز نمودن حال مطلب علمی مطلبهای علمی همه چهار گونه است
 یکی این که آن از هستی نیستی پرسد و دیگر آن باو آن آنچه
 چیز می پرسد و سوم از مطلب اسی و آن از کدامی پرسد و
 چهارم مطلب لم و آن از سبب پرسد و اما چند و چگونه و کی
 کجا اندر مطلبهای علمها نیوفتد و مطلب بل و چگونه است یکی که
 پرسد که فلان چیز هست و دیگر آنکه پرسد که فلان چیز نیست
 مطلب با دو گونه است یکی آن است که گوئی چه بود معنی
 آنکه تو میدانی که کسی گوید مثلث تو گوئی چه بود معنی مثلث چیست

بمثلث و دیگر آن ست که گوئی چه بود خود مثلث بنفس خوش و
 مطلب پیشین از ما پیشتر از بل ست که سخت باید که بدانی که چه
 میگوید تا ناگهان مشغول شوی بدان که هست یا نیست و مطلب
 دیگر از پس بل ست که تا دانسته نباشی که هست نگویی که چه
 چیز ست و جواب مطلب با تفسیر تام بود یا حدوات اما مطلب ای
 یا از فصل پرسید یا از خاصه و اما مطلب لم دو گونه است یکی که
 چراگشتی و دیگر که چرا هست و مطلب بل و مطلب لم از قبل
 تقدیر آید و مطلب ما و ای از قبل تصور آید -

و صیغتهائی که اندر معالط است ایمنی و سهند یعنی که میفایم
 که حد و رسم چگونه باید کرد و وصیت کردیم که از خطای چگونگی
 پر هیز کنی همچنین نیز چون پیدا کردیم قیاس و برهان چگونه بود
 و وصیت همی کنیم باصلی چند تا از غلط اندر قیاس ایمنی افست
 حاجت نیاید بدرازد کشیدن سخن و بیا و کردن همه اسباب معالطه
 و اول چینه می آفت که ترا عادت باید کردن برب از بران
 قیاسهای آشفته برستی تا زود بدانی که این سخن قیاس است
 و کدام قیاس هست یا نه قیاس ست دیگر آنکه قیاس مفید کنی

و سرحد بد است و بنگری تا حد وسط بر یک روی و بر یک
 حال اندر هر دو مقدمه بود که اگر جوار یا نه یا دست و نقصانی
 بود قیاس نه قیاس بود و غلط افستد چنانکه اندر عکس که اگر
 کسی گوید که هیچ خانه اندر مردم نیست و باز گوید که هیچ مردم
 خانه نیست این سخن دروغ بود و عکس سالب کلی باید که راست
 بود و بسبب این آنست که اندر مقدمه پیشین خانه موضوع بود و اند
 مردم محمول و عکس آن بود که محمول را بعینه موضوع کنی و موضوع
 را محمول و اندر اصل تنها مردم را محمول بنزد و تنها خانه موضوع بود
 اندر عکس تنها مردم موضوع شد و خانه یا اندر محمول لاجرم نه
 صدراجه آید که بالیستی که نقیض که هیچ چیز اندر مردم بود خانه نیست
 و سوم آنکه چون قیاس لفصل کرده باشی بنگری تا میان همین
 و همین و میان دو پاره نتیجه خلاف شود باید که شرطهای نقیض اند
 چنین جایگاه یا داری تا بدانی که اتفاق است یا نیست و چهارم
 آنکه از نام پرسیده آید که بسیار بود که نام یکی بود معنی دو پیدا شد که
 معنی یکیت و این کافی بزرگ است پس باید که مبتنی بگردیده اند
 بنام و این هم اندر جمله شرطهای نقیض است و لکن فائده را چند گفتیم

و پنجم آنکه باید که جای ضمیر بود مختلف نیوفتد چنانکه گویند و می گویند که باید
 که وی جای دیگر باز گردد و جای دیگر بنیدارند و همچنین که گویند پذیر
 که این شین منسیر بود و بجایهای مختلف باز گردد چنانکه گویند
 چیزی را دانست و می چنان بود که دانست که این لفظ وی باشد
 و بداننده باز گردد و هر دو را معنی متفاوت بود ششم آنکه از مہمل بر چیز
 کنی دورا بجای کلی نگسیری که بسیار چیز بود که چون مہمل گفته آید خرد
 غره شود و پذیرد و چون کلی گویند خود بیدار شود و نپذیرد و چنانکه گویند
 کسی که با دشمنی بود دوست بود و دوست تو بنوده باشد که این سخن
 پذیرفته آید و اگر این محصوره کند گوید که هر کسی که دوست دشمن بود تا
 هیچ دوست دشمن دوست نبود و خرد نپذیرد و گوید واجب نیست که
 چنین بود هفتم آنکه اندر مقدمهای قیاس اندر نگری تا سبب گردان
 بایشان آن بود که با خوشترین اندیشه پدیده باشی که ایشان را توبه
 نیابی چون نیافته باشی تسلیم کرده باشی که بود که ایشان را توبه
 و تو نیافته باشی انگاه گروی که بدانی که انشا پر بودن که ایشان را توبه
 که تو نیافتی هفتم آنکه بگری یا مسئله را مقدم خوشترین کرده باشی بدانکه
 لفظ گردانیده باشی تا چیزی که نکرمی حکم نمیکند است چنانکه گویند

دلیل بر آن که هر چند بنده را جنبانیده باید آنست که هیچ چیز خود
 نه بنده و این مقدمه و مسئله بیک حکم آید نه آنکه بگری تا چیزی را
 بچیزی درست نه کنی که آن چسبندگی درستی خواهد شد و آنکه
 کسی گوید که بسبب بر آنکه نفس نمیرد آنست که دایم کار کننده است
 باز چون پرسند که چرا دایم کار کننده است زیرا که غیر دایم آنکه
 نگاه داری که مشهوری یا دومی را بجای حق نگرفته باشی و آن علما
 که گفته آمده است نگاه داری تا اگر مقدمه اولی بود یا حق بود
 آید و اگر دیگر بود پدید آید پس بحق مشغول شوی خواهی حتی که
 راحت نیاید و خواهی حتی که سخت و قیاس درست شده است
 از مقدمه قیاس کنی که هرگاه قیاس دانسته باشی و برهان بدانی
 دیگر داری و این و همیشه نگاه داری و بتوانی کردن که خطا نکنی تا
 بر نی گزندی - والسلام علی من استمع الهدی - این است که
 آخر کتاب منطق که گفته آمد و از این پیش سخن گوئیم که

اندر علم برین علم الهی

تسلی المنطق

۹۰۹

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمین و صلوة علی نبیّه محمد وآله اجمعین - آغاز علم
 برین نخستین فصل اندر چندینی علمهای حکمت هر علمی را چینی است
 که اندران علم از حال وی آگاهی جویند و چیزها دو گونه است
 یکی آنست که هستی وی بفعل ماست و یکی آنست که هستی وی
 بفعل ماست مثال نخستین کردارهای ما و مثال دوم زمین است
 و سیوان و نبات پس علمهای حکمت دو گونه بوند گونه آن بود که
 از حال کنش ما آگاهی دهد و این را علم عملی خوانند زیرا که فائده
 وی آنست که بدانیم که ما را چه باید کردن تا کار این جهانی
 ما ساخته باشد و کار آن جهانی مهیج و آرد و دیگر آن بود که از
 حال هستی چیزهای ما را آگاهی دهد تا جان ما صورت خوشتر بیاید
 و نیکیست آن جهانی بود چنانکه بجای خویش پیدا کرده آید و این

علم را نظری خوانند و هر علمی ازین دو علم سه گونه بود اما علم عملی
 سه گونه است یکی علم تدبیر عام مردم که تا آن انبیا و ائمه
 بدو نیازست بر نظام بود و این دو گونه است یکی علم چگونگی
 شرایع و دوم چگونگی سیاسات و نخستین اصل است و دوم
 شاخ و خلیفه و اما علم دیگر علم تدبیر خانه است آن انبیا
 که اندر یک خانه افتد زن و شوهر را و پدر و مادر را و خندان
 و بری را بر نظام بود و سوم علم خودست که مردم بفرخند
 پنهان باید که بود پس چون حال مردم باتمهانی خویش یا با نباری
 و انبیا و ائمه یا بهم خانگان بود یا بهم شهر باشد لا حصر در علم
 عملی سه گونه بود یکی علم تدبیر شهر دیگر علم تدبیر خانه و سوم
 علم تدبیر خود اما علم نظری سه گونه است یکی را علم برین خوانند
 و علم عیشین و علم آنچه پس طبیعت است خوانند و یکی را علم
 میانی و علم فریبناک و یا ضلالت خوانند و علم تعلیمی خوانند
 یکی را علم طبیعی و علم زیرین خوانند و سه آنی این علمها از قبل
 آنست که چنانچه باز سه قسم بیرون نیند یا هستی ایشان هیچگونه
 باین مایه محسوسات و با منیرش و گردش اندر بسته نبود اما مرایشان

تصور شباید کردن بی پیوند مایه جنبش چنانکه عقل و هستی و وحدت
و علتی و معلولی و هر چه بدین ماند که شاید که این جالسا را تصور
کنی اندر جز از محسوسات چیست آنکه شاید که ایشان خود جز از
محسوسات نباشند با هستی ایشان هر چند که جدا نباشد از مایه محسوسات
و از چیزها که در جنبش بود و در هم ایشان را تواند جدا کردن زیرا که
بعد ایشان حاجت نیاید که ایشان را پیوستگی بود بایه از مایهها
محسوس بعینه و جنبش داران چنانکه مثلثی و مربعی و گردی درازی
که شاید که اندر زر بود و اندر سیم و اندر جوب و اندر کلش چنان
چون مربعی که شاید که جز اندر یکی مایه بود پس ازین قبل انشأ
حد کردن فردی را و هر چه بر وی ماند اندرین معنی الابدائی یعنی
و بهم نسبت از مادت نایستد اما مثلث و مربع هر چند که
موجود نبود الا اندر مادی توانی او را حد کردن بی مادت و اندر
و بهم گرفتن بی مادت و یا چیزها بودند که هستی ایشان اندر مادت
بود و حد کردن و تو بهم کردن ایشان باده و بحال جنبش بود و چنانکه
مثل زدیم پس آن علم که حال چیزها و اندک ایشان بسیار از مادت
اند بهر آئینه مادت و حرکت باشد که از ایشان چیزی بود که برگزینا

که با مادت پیوند دارد چون عقول و حق چنانکه سپستر بدانی و باشد که
 چیزها بوند که شاید که انسان را آمیزش افتد با مایه جسمی که
 لکن از طبع ایشان واجب نبود چون عقلی که شاید اندر جسمی بود شاید
 که وصف عقلی بود آن علم علم برین است و آنکه حال چیزها و
 که ایشان را اندرستی چاره نباشد از پیوند مادت و لکن ایشان را
 مایه خاص محسین نبود چنانکه شکلهما و چنانکه شمار از جهت آن حالها
 که اندر علم انکارش دانند آن علم علم ریاضی است و سیوم علم طبیعی
 است و اندرین کتاب سخن ما و نگرستن با اندرین سه گونه علم نظری
 پیدا کردن موضوعات این سه علم نظری تا موضوع این
 علم برین پیدا آید ازین سه علم نزدیکتر مردم و با ندر یافت مردم
 علم طبیعی است و لکن تشویش اندروی بیشتر است و موضوع
 این علم جسم محسوس است از آن جهت که اندر جنبش افتد و اندر
 گردش و وراپارها و کنارها بسیار است و دیگر علم ریاضی است
 و اندروی تشویشی و اختلاف کم افتد زیرا که از جنبش و گردش
 دور است و موضوع دی چون بجهت گیری چندی است و چون
 بتفصیل گیری اندانده و شمار است و علم هندی سه و علم حساب

و علم هیأت عالم و علم موسیقی و علم مناظره و علم اثقالی و علم کثرت
 متحرک و علم جیل و هر چه بدین ماند از دست و اما علم برین
 موضوع دی نه چیزی است حسرتی بلکه هستی مطلق است از آن
 جهت که وی مطلق است و محمولات مسائل وی آن جاهاست
 که هستی را از قبیل خودش و در ذاتیت چنانکه اندر آموزش
 بر بان گفته آمد و اما کدامی جاهاست آنرا نموده آید که این جاهای آن
 اند که موجود را و هستی را نه از قبیل آن بود که وی چندی بود
 یا اندر حرکت افتاده بود و بجمله موضوع یکی ازین دو علم دیگر
 شده بود بلکه از جهت هستی را بود و بس و مثال این هر سه بیایم
 اما جفت بودن و طاق بودن و گرد بودن و سه سو بودن و در آن
 بودن و مرستی را نه از هر هستی است زیرا که نخست باید که شمار
 بود تا جفت و طاق بود و اندازه بود تا گرد و سه سو و دراز بود
 اما سپید شدن و سیاه شدن جسم و دراز شدن و لبیاز شدن
 بعد و مرستی را نه از قبیل هستی است و نه از قبیل شمار شدن و اندازه
 شدن بلکه از قبیل آنست که وی جسمی شود پذیرای گردش و
 جنبش و اما کلی بودن و جزئی بودن و بقوت بودن و بقول بودن

و شاید بود بودن و هر آینه کی بودن و علت بودن معلول
بودن و جوهر بودن و عرض بودن از قبیل آن است که
دی هستی است از جهت هستی را نه از جهت چندی را یا جنبش
پذیری را اندر دخیان نیز یکی بودن و بسیار بودن و موافق بودن
و مخالف بودن و هر چه بدین ماند و اندرین علم باید که نگریه آید
اندر سهیهای که هر همه هستی را بودند مر یا معنی را یا طبعی را پس
پس آن همه هستی را بود و شناختن آن فریدگار همه چیزها و گمانگی
دی و پیوند همه چیزها بوی هم اندرین علم بود و این پلایان
علم که اندر توحید نکر و در خاص علم آلهی خوانند و علم نبوت
گویند و اصنامهای همه علمها اندرین علم درست شود و این علم
را با حشر آموزند. هر چند بحقیقت اول است و لکن تا جهد کنیم
با اول بیا موزانیم و لطفی بجای آوریم تا مفهوم کنیم به نیروی
خدا یتعالی جل جلاله.

یا ز نمودن حال هستی و افتادن وی بر چیزهای بسیار و اغا
کردن به نمایش جوهر هستی را خرد بشناسد بی حد و بی رسم که
اورا حد نیست که اورا جنبش و فصل نیست که چیزی از وی غایت

و در رسم نیست زیرا که چیزی از وی معروف تر نیست آری
 باشد که نام و را بزبانی دون زبانی بشناسند پس بدبیری
 آگاهی دهند که بدان لفظ چه خواهند مثلاً اگر بتازی گفته باشند
 بپارسی تفسیر وی نکنند یا اشارت کنند که وی آن است که
 چیز با اندر زیر وی آید پس هستی با اولین قسمت برد و گونه است
 یکی را جوهر خوانند و یکی را عرض و عرض آن بود که هستی وی
 اندر چیزهای دیگر ایستاده بود که آن چیز بی وی بتیش خود
 تمام بود و بفعل بود یا بخود یا بچیزهای دیگر جز وی چنانکه سپیدی
 اندر جامه که جامه خود هست بود بنفس خویش یا بچیزها که باشند
 هست شود و انگاه سپیدی اندر وی ایستاده بود سپیدی او
 و هر چه بوی ماند عرض خوانند و پذیرائی او را بدین جایگاه
 موضوع خوانند هر چند که بموضوع بجای دیگر چیزی دیگر خوانند
 پس هر چه عرض نبود و هستی وی اندر موضوع نبود بلکه وی
 حقیقی بود و ماهیتی که هستی آن حقیقت و ماهیت اندر چیزیکه
 پذیرائی بود بدان صفت که گفته آمد نبود وی جوهر بود خواهی
 بنفس خویش پذیرائی بود و خواهی اندر پذیرائی بود که بدین

نبود بلکه در این فعل بودن حاجت بود و بدان چیز که پذیرد و چنانکه بهتر
 درست کنیم هستی و را و خواهی پذیرا خواهی و نه اندر پذیرا چنانکه سپهر
 درست کنیم هستی و را آن چیز را جوهر خوانند و هر پذیرائی که بهترین
 هستی وی تمام شود و فعل شود آن پذیرا را پیوسته خوانند و با آن
 خوانند و پیوسته می‌نمایند و آن پذیرفته را که اندر وی بود
 صورت خوانند و صورت جوهر بودن عرض این قبل را و چرا
 جوهر نبود و جوهری را که فعل قائم است بذات خویش اندر صورت
 بوی جوهر نمی‌شود وی اصل آن جوهر است و چون عین بود
 که نفس سببش جوهر بودن اصل جوهر پس جوهر چهار گونه است یکی
 بیولی چون اصل که طبیعت آتش اندر ویست و دیگر صورت چون
 حقیقت آتش و طبیعت آتشی و سوم مرکب چون تن آتشی و چهارم
 چون جان جدا است و از تن و چون عقل -

پیدا کردن حال آن گوهر که تن است که بتألیف جسم خوانند
 جوهر مرکب از مادت و صورت جسم است و جسم آن جوهر است که توانی
 اندر وی و رازی می‌نمود و در رازی دیگر
 چون رسم حلیه بر آن و رازی پیشین است و



که میل ندارد بچگونگی یک سو چون این چلیپا نه چون این چلیپا زیرا که
~~ل~~ ~~ح~~ در چلیپای نخستین خط ح و راست ایستاده
 و بر خط اب نه سوی آمیل دارد و نه سوی
 لاجرم زاویه ح و ب چند زاویه ب که ح بود و هر دو را قائمه
 خوانند و اما در چلیپای دوم را خط ح و بر خط ر ح راست نه ایستاده
 است که ازان سر که نشان وی \angle است میل دارد بوی \angle و آن
 سر که نشان وی \angle است میل دارد سوی ح پس زاویه \angle ه
 جزو تر بود از زاویه ح \angle ه و زاویه \angle ه از قائمه خرد تر است
 و را حاده خوانند و زاویه ح \angle ه پهن تر است از قائمه و را منفرجه
 خوانند پس جسم آن بود که چون در ازی تهی اند روی در ازی
 دیگر یا بی برنده در ابقایم و در ازی سوم بر آن هر دو در ازی قائمه
 ایستاده هم بر آن نقطه بر نش پشیم بر روی بوده و هر چه اندر روی
 این سه در ازی نشاید نهادن برین صفت و جو هر بود آن را جسم
 خوانند و این اندر عالم موجود است و آن در ازی نخستین را خاصه
 در ازا خوانند و طول خوانند و دوم را پهنا و عرض خوانند
 و سوم را استبراد و عمق خوانند و این هر سه اندر جسم بشایسته بود و

و گاهی خود بغسل بود جسم بدان جسم است که شاید که این سه چیز اندوزی
بنائی باشارت و مفروض کنی چنانکه وی یکی بود و پنج پارو داند
تو در پارو کنی بوجه و اما آنکه اندر جسم بود از درازیا و پهنای و ستبرای
معروف است آن نه صورت جسم است و لکن عرض بود و اندوزی
چنانکه پارو موم را بگیرد و او را درازنا بدستی کنی و پهنای و انگشتی
ستبرای انگشتی انگاه و دیگر گونه کنی تا درازنا شش و دیگر بود پهنای
دیگر و ستبرای و دیگر صورت همیشه بجای می بود و این هر سه اندازه
بجای می نبود پس این سه اندازه عرض بود و اندوزی و صورت
چیزی دیگر بود و جسمها اندر صورت مختلف نشوند که همه جسمها بدانکه
اندر ایشان این سه چیز بدین صفت شاید بفرض کردن یک
گونه اند و یکی اند بی اختلاف و اما اندازه درازنا و پهنای
ستبرای مختلف اند پس پدید آمد فرق میان صورت جسمی که جسم بودی
جسم است و میان این اندازه ها اگر غرضی بر خیزد جسمها را اندازه همیشه
بر یکسان بود و بزرگتر و هر چند که صورت وی نبود بل عرض لازم
بود چنانکه سیاهی لازم مرعشی را و چنان چون شکلی لازم و لازم
بودن دلیل آن نبود که بیرون و عرض نبود و این بجای می بود

آمده است پس میان مردمان خلاف است که اصل جسم چیست اند
 اینجا سه مذهب است یکی مذهب آنست که جسم از اصلی مرکب نیست
 و دیگر مذهب آنست که جسم مرکب است از پارها که ایشان را آن
 نفس خویش پذیرائی پاره بودن نیست نه بوهم و نه بفعل و سوم
 مذهب آنست که جسم از مادی و صورتی جسمی مرکب است باید
 که بدانیم که ازین هر سه حق کدام است -

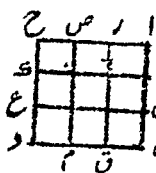
پیدا کردن ما راستی مذهب پیشین از هر سه مذهب گمان
 که صورت جسم نه این سه اندازه است که آن پیوستگی است که
 که پذیرائی آن بوهم است گفتیم و آن صورت پیوستگی است لامحاله
 که اگر هستی جسم گسستگی بودی این ابعاد سه گانه را اندر وی نشانیستی
 تو هم کردن و پیوستگی ضد گسستگی است و هیچ ضد مرصع را نه پذیرد
 زیرا که پذیرائی جز آن بود که وی بجای بود و چیزی را نه پذیرفته
 بود آن چیزی که بجای نبود و چیزی را که بجای بود پذیرفته نبود
 می بینم که جسم پیوسته گسستگی همی پذیرد و پذیرای گسستگی اندر پیوستگی
 نیست پس اندر چیزی دیگر است که آن چیز پذیرای مرده است که
 هم گسستگی پذیرد و هم پیوستگی و آن چیز نه صورت جسمی است پس

پس چیز می دیگرست یا صورت جسم و صورت جسم اندرونی
و با وی است و هر پذیرائی که صورت اندرونی بود جز صورت
بود و آنرا ماده خوانند پس صورت جسمی اندر ماده است و از آن
صورت و از آن ماد است جسم آید چنانکه از چوب و کردی کوی
آید پس صورت جسمی مجرد بی ماده نیست.

پیدا کردن ما راستی مذہب دوم اما مذہب مردمانی که پیدا
شدند که ماد است جسمی جزو با انداختن بنی و از ترکیب ایشان جسم آید
مذہبی خطاست زیرا که از دو بیرون نبود چون سه جزو در
کناری میانگین و دو کرانگین این میانگین مرد و کرانگین را از یکدیگر
جدا دارد چنانکه یکدیگر نرسید یا جدا اندارد که یکی بدیگر نرسد اگر
چنان بود که میانگین یکی را از دیگر جدا دارد پس هر یکی از این
دو کرانگین چیز می را بسا فدا از میانگین که آن دیگر نشا و پس
اندر میانگین دو جایگاه حاصل آید پس منقسم شود و اگر چنین
بود که میانگین هر یکی را به همگی بسا و چنانکه یکی را از دیگر باز
ندارد همه هر یکی اندر همه دیگر بود (جای هر دو هم چند جا
یکی بود و انگاه جای دو پیش از آن یکی نبود جدا میست و یک اندر

دیگر بشوند پس هر دوی ازین چیزها که گردانید بهتر از یکی نبوند چنان
اگر دیگری سوم با ایشان گرداید هم بدین صورت بود پس اگر هزار
هزار گردانید هم چندی بوند و مردمان که این مذهب دارند نگویند
که میانگین کرامت میان جدا ندارد بلکه گویند دو کرامتین یکسانند
جدا بوند که دانستند که این محال ایشان را لازم آید -

برهان دیگر بر محال این مذهب و هم کنیم که پنج چیز بر یک و
نهاده آید ه ه ه ه و دو چیز یکی بر این کنار نهی و یکی بر آن کنار
نهی و یک اندازه جنبش ایشان را یک بدیگر رسانیم تا فراز هم آید
سنگ نیست که هر یکی از آن میانگین چیزی بریده باشند باز
این شده باشد و پاره آن والا یکی باید که بایستد تا آن دیگر
وسی آید یا هر دو بایستد و نخبند و هرگز فرمان نبرند و خود داند که
شاید ایشان را بیکدیگر فراز بردن تا گردانند و انگاه جزو میانگین
به ونیمه شود ایشان گویند که البته آنجا فرمان نبرند بلکه تا آنجا
فرمان نبرند آنکه اندر قدرت خدائی نیست که ایشان را بیکدیگر
رسانند تا جز منقسم شود ه ه ه ه ه ه و دیگر حجت شش چیز بنهیم
بیک رده و شش چیز ه ه ه ه ه ه و دیگر هم برابر ایشان چنان



ایشان است و میان ایشان چسبند و نگنجد و
حد و خطی از ایشان این اجزا اند که نقطه های

سرخ اند پس دو خط آج ط ک چند دو خط ع ه و است است است
طول و معلوم است که خط آج مساویست مر هر یکی را از خطوط
ا ه ه و ر ح پس همه خطوط این چه در طول و چه در عرض
مساویند و نیز معلوم است که خط آج مساویست مر ج ه و سبیل
قطری بس بر حکم آنکه اجزای شکل ترکیب کردیم چنانکه نقطه های
سرخ را شانزده علامت کردیم برین چنانچه
خط واجب کند با خط آج مساوی باشد
مر خط ج ه و همچنین آه مساوی باشد
مر د را زیرا که از هر جهتی که بگسری
پیش از چهار نقطه مسخ بینی چه طول و
چه عرض و چه قطر پس ضلع آج هم
چند قطرا و است و این محال است
که همیشه او بیشتر بود و بسیار سی چهار
صحت جوی راست بر زمین بیای کشیم



تا از آفتاب خطی راست بیاید و بسروی بگذرد و بر زمین افتد
 آنجا که حد سایه بود چون آفتاب یک جزو بشود سر آن خط
 یا هم آنجا بود که اول بود یا بجنبه اگر هم آنجا باشد خطی راست
 و شلخ دارد و این محال است و اگر بجنبه یا جزئی چند یا بیش یا
 کم اگر جزئی چند هرگاه که آفتاب جزئی چند گردش آن
 خط بر آن جایگاه زمین هم چند گردش آفتاب بود بر فلک و
 این محال است و اگر بیش چند محال تر بود و اگر کم چند جزو
 منقسم شود پنجم حجت اگر آسیائی و هم کنیم از آهین یا الماس
 و درابر خوشستن بگردانیم آن جزو که اندر میانه بود گردش
 خرد تر بود از گردش جزو کرانه پس هرگاه که کرانه جزوی
 بر دو میانه کم از جزئی شده باشد و این واجب است جزو
 منقسم شود ایشان گویند که چون سیاه برگردد و همه جزو یکانه
 دیگر جدا شوند با کسار کین بجنبه و میانگین بایستد و تواند
 ایستادن و محال این سخن ظاهر است و دراز بکشم بظاهر
 کردن و اینجا جهت های دیگر بسیار است ولیکن این کفایت است -
 حاصل کارانه در شناختن حال جسم پس درست است

که جسم مرکب نیست از اجزای او و در حقیقت جز نیست تا نکند
 والا و را جزها بود و بی اندازه پس اگر کسی بجای خواهد
 شدن باید که به نیمه رسد و نیمه نیمه و نیمه نیمه و هیچ کناره
 تا تحت به نیمه رسد و چون نیمه را کناره نبود هرگز چهار
 نتوان رسیدن و این محال است پس رسید که او را نیمه نبود تا
 نکندش و هیچ بهره ندارد و ایستاده تا بهره نکند یا بسیرین
 یا بچیزی که اندروی پدید آید یا بوجهی که جسم پذیرست
 مرکب صورت را ترکیب و هر چه پذیرای چیزی بود
 جز او را بخود نبود پس مایه جسم را صورت جسمی این اندازه
 از بیرون بودند از طبع پس ازین قبل را و را اندازه بعینه
 فرضیه هست پس شاید که اندازه پذیرد و کوچک و آن جسم
 جز آن اندازه پذیرد و هستر چنانکه هستی آن شاید بود و اند
 طبیعات پدید آید -

پدید کردن آنکه مادیات جسمها از صورت خالی نبود و بی
 بفعل بود و مادیات جسمهای اگر خالی بود از صورت جسمی که پنهان
 در او است و از چنانکه گفتیم یا هستی بود که بومی اشارت بود

که کجاست یا هستی بود عقلی که بوی اشارت نبود اگر هستی بود که
 بوی اشارت بود و بوی جدا از صورت و مفرد ایستاده بود
 باید که و راجه تنها بود که از آن جهت با بوی آیند و بهر جهت
 کناره دیگر دارد پس منقسم بود یا تا منقسمش از طبع خویش بود یا از
 طبعی بود غریب که پذیرفته بود اگر از طبع خویش بود
 نشاید که منقسمی را پذیرد چنانکه گفتیم و اگر از طبعی غریب بود پس
 مادت بی صورت نبود که اندر وی صورتی بود انگاه بجا
 صورت جسمی و ضد صورت جسمی بود و صورت جسمی را ضدیت
 چنانکه آنجا که حال ضد پیدا کنیم پیدا شود و اگر بوی اشارت
 نبود چون صورت جسمی بپذیرد و جایگاههای که اندر وی پذیرد
 آید اولیتر نبود از جایگاههای دیگر زیرا که تمام جایها نسبت
 با او بیک طبع اند که اندر جمله جایگاه آن طبع بود چنانکه
 جمله جایگاه زمین آنجا اولیتر بود که صورت بوی برسد که
 او را آنجا باید تا بجایگاههای که آمدن وی بدان جایگاه که اند
 و می پذیرد آید از کل آن جایگاه اولیتر بود و الا هیچ جایگاه
 اولیتر نبود از دیگر پس باید که چون صورت جسمی بوی رسد و را

جایگاه می حسین باشد پس وی بجایگاهی بود و بوسی اشارت بود
 و گفتیم که بوسی اشارت نیست و این محال است پس مادون صورت
 جسمی بی صورت جسمی بفعل چیزی نبود پس وی جوهر بفعل
 ایستاده بسبب صورت جسمی است پس بحقیقت صورت جسمی
 جوهر است و پنهان است که مادون جسمی بخود چیزی بفعل است
 و صورت جسمی عرضی است لازم مرا و را که او خود بی وی بخود
 چیزی بود لا محاله که بی این عرض خرد را بصفت وی آید
 بود زیرا که بخودش اشاره هست یا نیست اگر بخودش اشارت
 پس بخودش جسم است پس همیشه اندر خودیست نه عرضی
 بیرونی و اگر بخودش اشارت نیست آن محالهاش لازم
 آید که گفتیم و واجب بود که آنچه در آن خودی اشارت نیست
 حامل خیر است عرضی بیرونی که بآن چسبیده بوسی اشارت است
 آن چسبیده را خاص جایگاه نیست و پذیرای و را نیست که پذیرا
 عقلیت ایستاده بخود و این عرض اندر ایشادگی بخود
 خود اندر است و لکن او را جایگاه است نه آن پذیرا را پس
 وی نه اندر ایستادگی پذیرا بود پس بحقیقت همیشه صورت است

بآنکه شک نیست که چون این مادت بصورت جسمیت جسمی
 که در اچون بخود پهلایک جایگاه دارد مخصوص و شک نیست
 که آن جایگاه از طبع وی بود که اگر از هستی بیرونی
 بودی نه آن بودی که بوقت او را بخود مشتت بودی و آن طبع
 نه صورت جسمیت بود زیرا که صورت جسمی همه جسمها را یکی
 و لکن جایگاههای که بطبع خویش جویند یکی نیست که یکی
 جوید و یکی فرو سو پس طبع دیگر باید جبر جسمیت که بسبب وی
 بجای بایستد و بجای نایستد پس مادت جسمی جز جسمی صورتی
 خواهد و ازین قبیل را بود که جسمی موجود آید یا گشته شدن را
 آسان پذیرد یا دشوار پذیرد و یا هرگز نپذیرد و این طبیعتها
 جبر جسمیت پس مادت جسمیت خالی نبود از صورت جسمی و از
 تمامی که بوی چسبزی بود ازین چیزهای محسوس و پدید آمد
 که جوهر یکی مادت است و یکی صورت است و یکی مرکب از هر دو
 پدید آید که یک چیزی جدا از محسوسات بود -

پدید آید که در حال عرض پس عرض و گونه بود یکی
 آنکه صورت بسن تو او را حاجت نیگند بآنکه هیچگونه پختی خبر

وی در بیرون از جوهر وی نگاه کنی و دیگر آنست که چاره
 نیست ترا اندر تصور کردن وی که بچیزی بیرون نگاه کنی
 و قسم پیشین دو گونه است یکی آنکه جوهر را بسبب وی اندازه
 برافند و قسمت بود و یکی ویشی بود و این را چندی خوانند و
 بازی گیت و یکی آنکه بچنین بود بلکه وی حالی بود و اندر جوهر که
 صورت وی تصور حاجت نیارد و بچیزی بیرون نگریدن و نه
 و را بسبب وی قسمت بود و این را چگونگی خوانند و بازی گیت
 مثال گیت شمار و دراز او پهن و نسبت بر او زمان و مثال
 کیفیت در تهی در بیماری و پارسائی و بخردی و دانش و نیروی
 و شغیفی و سپیدی و سیاهی و بوی و مزه و آواز و گرمی و
 سردی و تری و خشکی و هر چه بدین ماند و نیز گردی و درازی
 و پهنی و چار سوئی و نرمی و درشتی و آنچه بدین ماند و
 قسم دوم هفت گونه است یکی اضافت و یکی کجائی که بازی این
 خوانند و یکی که بازی متنی خوانند و یکی نهاد که بازی
 و شرح خوانند و یکی داشت که بازی ملک خوانند و یکی کم
 که بازی ان فیصل گویند و یکی بکندی که بازی ان فیصل خوانند

اضافت حال چیزی بود که او را بدان نسبت بود و بدان نسبت
 دانسته آید که چیزی دیگر را بر وی بود چنانکه پدری مرید را
 از جهت آنکه پسر موجود بود برابر وی و همچنان دوستی برادر
 و خویشاوندی و این بودن چیز بود اندر جای خویش
 چنانکه اندر زیر بودن و زبر بودن و هر چه بدین ماند و مستی بود
 چیزی بود اندر زمان چنانکه کاری را وی بودن و دیگری را
 فردا بودن و اما وضع حال نهاد چیزی جسم بود به جهت های
 مختلف چنانکه نشستن و برخاستن و رکوع و سجود و چون دست
 و پایی و سرواندامهای دیگر را نهاد و ایستادن سویی جهتها
 راست و چپ و زبر و زبر و پیش و پس بحال بود و نسبت
 و چون بجای دیگر بود گویند ایستاده است و اما ملک بود
 چیز مره پس را بود و این باب را هنوز معلوم نه شده است
 اما ان یفعل چنان بود چون بریدن انگاه که همی برد و غش
 انگاه که همی سوزد و اما ان یفعل چنان بود چون بریده شد
 انگاه که بریده شود و سوخته شدن انگاه که سوخته شود و در
 میان اضافت و میان این نسبتهای دیگر آنست که معنی اضافت

از نفس بودن آن چسبند بود که نسبت بوی ست چون پدیری که
از نقش هستی پسر بود و از هست بودن وی و این نه از نفس
بودن مکان بود و هستی نه از نفس بودن زمان بود و همه بنیاد
پیدا کردن حال کیفیت و کمیت و عرضی ایشان است
دو گونه است یکی پیوسته که بتأثیرش متصل خوانند و یکی گسسته
بتأیری منفصل خوانند و متصل چهار گونه است یکی درازاوی که
جزئیکی اندازه اند روی نیایی و اند روی جسم بقوت بود
چون لفعیل آید او را خط خوانند و دوم آنکه دو اندازه دارد
دراز او پهنای آن صفت که گفتیم و چون لفعیل آید آن سطح
خوانند و سوم ستبرای جسم چون بریده شود کناره وی که تپان
ببود که بساوس برچی افتد که هیچ از اندرون ننگرد و آن
سطح بود و مجسسه وی روی جسم است و وی عرض است زیرا که
جسم موجود بود و وی نبود و چون بریده شود پدید آید و این پیدا
کرده آید و خط همچنین کناره سطح است و نقطه کناره خط است و
نقطه رایج اندازه نیست که اگر یک اندازه بود و خط بودند که
خط و اگر دو بود سطح بود و اگر سه بود جسم بود و چون سطح عرض است

و خط و نقطه اولتر هرگاه که دهم کشیم که نقطه بجنبه در جایگاه
 از جنبش خط آید اندر دهم هرگاه که دهم کشیم که خط بخلاف آن
 جهت بجنبه جنبش وی بر سطح آید و اگر سطح بخلاف هر دو جهت
 بجنبه جنبش وی اندر سبتر اعمق آید و بپندار که این بنحیث
 بحقیقت و لکن مثل است زیرا که مردمان پندارند که بحقیقت
 خط از جنبش نقطه آید و ندانند که این جنبش اندر جای بود و آن
 جایگاه را سبتر و اندازد بود پیش از آنکه نقطه خط آورد و خط
 سطح آورد و سطح سبتر آورد و اما زمان اندازد جنبش است
 چنانکه اندر علم طبیعی پدید آید پس کیت متصل شناختن
 و شناختن که عرض است و اما شمار کیت منفصل است زیرا که
 اجزای وی یکی از دیگر جدا آید و در جزو ایشان را که همسایه
 بودند چنانکه دوم و سوم را اندر میان چیرنی نیست که این
 را بان پیوند و چنانکه میان دو خط پاره که همسایه بودند
 بود هم و میان دو سطح خطی و میان دو جسم پاره سطحی میان
 دو پاره زمان اکنون که بستار زیش آن خوانند و گوئیم که
 شمار عرض است زیرا که شمار از یگانگی است و آن یگانگی که آنرا

چیزهاست عرض است چنانکه گوی یکی مردم و یکی آب
 مردمی و آبی دیگر است و یکی دیگر و یکی وصف است مردمی
 را و آبی را بیرون از حقیقت و ماهیت وی و ازین قبل را یکی
 آب و دو شود و آب یکی شود چنانکه دانسته و آنا یکی مردم نشاء
 که دو شود زیرا که بدین عرض او را لازم است پس هستی است
 اندر موضوعی بخود چیزی شده و هر چه چنین شود عرض بود
 پس یکی عرضی است آن یکی که اندر چیزی دیگر بود چنانکه اند
 آبی و اندر مردمی و صفت وی بود شمار از وی حاصل شود
 پس شمار عرضی تر بود مثلاً و آنا کیفیت چون سپیدی
 سیاهی و هر چه بوی ماند گوئیم که بخویشتن نایستد کاند چیری
 نایستد و اگر بخویشتن بایستد و ایشان قسمت پذیرند
 سیاهی بود و نه سفیدی و نشاید که بایشان اشارت بود
 برابر حس بودند و حس ایشان را اندر یابد و قسمت پذیرند
 و با محلهای گذشته باید که چیرائی این بدان و اگر قسمت
 پذیر و جسم بود و آنجا معنی جسمی بود که هم سپید را بود هم
 سیاه را و خاصیت سپیدی سیاهی آن چیز دیگر بود جز آن

معنی جسمی که بوی خلاف نیست و سیاهی چیزی بود جز
 قیمت پذیر و قیمت پذیر جسم را بود و سیاهی خود
 بود پس سیاهی اندر جسم بودن بیرون از جسم و شکلهای جسمها
 نیز عرض اند زیرا که یکی جسم بود چون موم که وی موجود
 بود و شکلهای مختلف پذیرد و اگر جسمی بود که شکل وی از وی
 زایل نشود و چون آسمان از آن بود که آن جسم را آن شکل
 عرضی لازم بود و اصل شکلهای دائره است و دائره موجود
 است زیرا که ما دانسته ایم که جسمها موجود اند و جسمها دو گونه
 اند یا جسمها بوند که ایشان را از جسمهای مختلف ترکیب کرده
 بوند یا جسمها بوند که نه چنان بوند و لا محاله ایشان بانیند
 که موجود بوند تا مرکب از ایشان موجود بود و چون ایشان
 موجود بوند و ایشان را بخودی خویش بیهلی یا باشکلی نبود
 یا بی شکلی بوند اگر بی شکلی باشند بی نهایت بوند و ما ایشان
 را متناهی گرفت ایم و اگر باشکلی بوند و گوهر هر یکی از ایشان
 مختلف نبود و طبع مختلف نبود یعنی نشاید که از طبعها مختلف
 اندر جوهرها مختلف فعل مختلف آید تا جایی زاویه کند و چنانچه

خلی یا مجملہ صورتہای مختلف کنند پس باید که آن شکل را کہما
 مختلف بنود پس باید که گردد و چون بریده شود جسمی گردد آن
 جا نگاہ دائرہ بود پس بودن گردی و دائرہ کی ممکن است پس
 پدید آید کہ سیاهی و سپیدی و شکل بی موضوع نہ ایستد و اورا
 چیزی باید کہ اندر و بود پس پدید آید کہ ایشان اعراض اند
 و همچنین ہر چیزی با ایشان مانند پس کمیت و کیفیت اعراض اند
 اما آن ہفت دیگر شک نیست کہ ایشان اندر موضوعی اند زیرا کہ
 ایشان پیوند چیزنی اند چیزی دیگر و تحت چیزی باید کہ نفس
 خویش چیزی بود تا اورا انگاہ بزبان یا بجان یا بچیزی کہ از وی
 آید چون محلی یا بچیزی کہ اندر وی آید چون انفعالی کہ پیوند و
 نسبت بود کہ تا وی نبود حاصل کسی اورا از حالی بجالی نتواند
 گردانید اندک اندک تا بغایت رساند و اگر گروانندہ تیر حاصل
 نبود او کسی دیگر را از حالی بجالی نتواند گردانید پس این ہم
 عرض اند پس ہستی برودہ چیز افتد کہ ایشان جنسہا فاعل ہن
 چیز ہا اند جوہر و کمیت و کیفیت و اضافت و این وستی و مخرج
 و ملک و انفعالی و انفعالی

حال نسبت هستی برین ده چگونگی است مردمانی که ایشانرا
 دیدار باریک نیست پندارند که لفظ هستی برین ده چیز با شتر اک
 اسم افتد چنانکه هر ده چیز را یک نام بود معنی آن نام یکی نبود
 این نه درست است زیرا که اگر چنین بودی گفتار ما جوهری است
 آن بودی که جوهر است و معنی هستی جوهر معنی جوهری بود
 و همچنان هست که بر کیفیت افتادی معنی جوهر کیفیت نبود پس
 اگر کسی گفتی کیفیت هست چنان بودی که کیفیت کیفیت هست
 و چون که گفتی جوهری هست چنان بودی که گفتی جوهری
 جوهری و درست نبودی که هر چیزی یا هست یا نیست زیرا که
 هست را یک معنی نبود پس بل دو معنی بودی و نیست را نیز یک
 معنی نبود پس چه ده معنی بودی پس قسمت دو نبود پس بلکه این
 سخن را خود معنی نبودی و همه خردمندان دانند که هرگاه که گوئیم
 که جوهری هست و عرضی هست هستی یک معنی دانیم چنانکه نشی
 را یک معنی بوداری چون هستی را خاص کنی انگاه هستی هر چیز
 دیگر بود چنانکه در هر خاص هر چیزی دیگر بود و این باز ندارد که
 جوهری عام بود که همه متفق بودند و میبستی یا هستی عام بود

که همه چیز متفق بودند روی معنی و لکن هر چند چنین است بستی
 برین ده نه چنان بر افتد که حیوانی بر مردم و بر اسپ که یکی را
 حیوانی بیش از دیگر نبود و نه چنان چون سپیدی بر برف و بر کافور
 که یکی بیش از دیگر نیست تا متواطی نمودی که این چنان است
 خوانند که بر چیزهای بسیار یک معنی افتد بی هیچ اختلاف بلکه
 هستی تحت مر جوهر است و بمیانجی جوهر مرکب است و کیفیت
 و اضافت را و بمیانجی ایشان مر آن باقی را و هستی سایه پسند
 و درازی و پهنائی چنان نیست که هستی زمان و تغیر که ایشان را
 ثبات است و زمان را و تغیر را ثبات نیست پس هستی برین
 چیزها پیش و پس افتد و بکجا بشی هر چند بر یک معنی افتد چنان
 نام را مشکاک خوانند و این معنی هستی مر این دو مقوله را ذاتی
 نیست و ماهیت نیست و این را بیشتر بیان کردیم و ازین قبل
 را نشاید گفتن که چیزهای مردم را جوهر کرد و وسیله ای را لون
 کرد و شاید گفتن که موجود کرد پس این مرده را ماهیت است
 که نه از چیزی بود چون بودن چهار چهار یا بودن و می شماری
 بدان صفت که هست و هستی او را نیست خوانند بتمازی و ماهیت

دیگرست و انیت دیگر و انیت ایشان را جدا از ماهیت است
 که معنی ذاتی نیست پس معنی عرض است و حال عرضی همان
 نه را چنین است که هر یکی را ماهیت وی بخودیش هست و منش
 بقیاس آن چیز است که اندرومی بود و اندر بعضی از ایشان
 مشکک شاید شدن که عرضی است یا نیست پس موجود جنس
 بافصل یا هیچ چیز نیست ازین ده و همچنان عرض واحد نیز بر چند
 بر همه افتد معنی ذاتی نیست و جنس و فصل نیست -

و انستن حال حقیقت کلی و خبری اندر عادت مردم و قد
 که گویند که همه سیاهی یکی بود و همه مردمان بر دمی یکی بودند
 بسیار مردم را صورت افتد که شاید بودن که اندر هستی پیرنی
 از نفس مردم یکی هستی هست بحقیقت یکی چون مردمی با چون
 سیاهی که وی بعینه اندر بسیار چیزهای بی شمارست تا نوبی
 پیدا شده اند که یکی نفس است که دمی بعینه اندر زید و اندر
 عمروست و چنانکه یکی پدر مرپران بسیار را اما یکی آفتاب
 بر شهرهای بسیار را و این گمان حق نیست و باطل است و این
 کلی را که یکی معنی بود و بقیاس چیزهای بسیار بود البته موجود

نیست الا در و هم مردم و اندر اندیشه وی که در از مردمی یک
 صورت نیستند از اول آن که یک تن مردم را بیند که آن یک
 صورت را همه نمود تهای مردمی که اندر مردمان بسیار است
 یکی پیوند بود که ششایستی که از هر یکی که بیشتر رسیدی این صورت
 افتادی و اکنون که از یکی افتاد و اتفاق از دیگر نیفتد چنانکه اگر
 چیزی آمدی سپس پدید که نه عمر بودی که شیری بودی از وی
 صورت دیگر افتادی چنانکه اگر انگشتیهای بسیار بودند بیک
 نقش چون یکی نقش کند جای چنان بود که آن دیگر کرده بود
 و انشاید که بیرون نفس و هم و اندیشه یکی مردمی بعینه بود
 یا یکی مسیاهی بعینه و وی اندر هر چیزی از مردمان و از سایر
 موجود بود و الا آن یکی مردمی بعینه اندر وی علم حاصل شده
 بودی چون انسلطون بودی و جهل در وی حاصل بودی
 بدانکه کسی دیگر است و نشاید که اندر یک چیز بعینه هم علم بودیم
 نبود و هم مسیاهی بود و هم سچید می بود و نشاید که حیوان یکی
 یک حیوان بود بعینه هم وی رنده و هم پرند و هم مار و
 و هم ناپرند و هم بد و پای و هم بعینه بچار پای پس پدید

که معنی کلی از آن جهت که کلی است موجود نیست الا اندر اندیشه
 و اما حقیقت وی موجود است هم اندر اندیشه و هم بیرون از اندیشه
 زیرا که حقیقت مردمی و سیاهی موجود است هم اندر اندیشه
 و هم بیرون از اندیشه اندر چیزها و اما آنکه یکی مردمی بود
 و یا یکی سیاهی بود و وی بعینه موجود بود و اندر همه یا کلی
 بود این را وجود نیست البته و هر معنی که کلی بود نشاید که چیزی
 بسیار دارد و هر یکی را از دیگر جدائی نبود و وضعی خاص
 یا نسبتی خاص مثلاً نشاید که دو سیاهی بود نه از قبیل آنکه
 اندر دو جسم بودند یا هر یکی را حال خاص بود زیرا که هر یکی
 از آن دو یکی بود بعینه و سیاهی بود اگر آن که وی آن
 یکی است و آنکه وی سیاهی است یکی معنی است و سیاهی
 واجب همی کنند تا وی آن یکی است واجب آید که سیاهی
 جز آن یکی نبود پس اگر نه از قبل سیاهی را وی آن
 یکی است و آن یکی بعینه مقارن وی است بلکه از قبل
 چیزی دیگر را بس سیاهی بخود سیاهی و نبود و لکن سببی
 و بود و هر یکی را بسببی وی آن سیاهی خاص بود و دانسته

که معنی عام که خاص شود یا بفصل شود یا بعرض باید که بدانی که
 فصل و عرض اندر جدا شدن است شدن معنی اندر عام اند
 و لکن اندر ماهیت وی اندر نیایند مثال این حیوانیت که
 مردم را هست و اسپ را هست معنی حیوانیت هر دو را هست
 حاصل یکسان و هر دو را حیوانیت از جهت حیوانیت
 است و اگر یکی را ازین دو قسم نبود وی را حیوانیت نبود
 که هرگاه که چیزی از حقیقت حیوانیت ناقص بود حیوان
 نبود پس فصل مردم که مثلاً ناطق است شرط نیست اندر ماهیت
 و حقیقت حیوانیت و الا اسپ را حیوانیت بحقیقت نبود
 آری ناطق باید یا نماند ناطق یا حیوانیت بفعل موجود و یا حیوان
 مشارالیه که حیوانی موجود نیاید تا مردم نبود یا اسپ نبود
 یا چیزی از نوعهای حیوان اند هر چند که حیوان بی انسان
 خود حیوانی بود که حیوانی جز مردمی است و جز اسپ و چنانکه
 گفتیم پس حاجت حیوان بفصل نه از جهت آن بود که حقیقت
 حیوانی بوی حقیقت بود و لکن بان بود که حیوانی حاصل شود
 بهرستی و هستی دیگر است و حقیقت دیگر چون حاصل فصل نیست

حال عرض اوله که چنین بود و همچنین جهت بر عرض اولی
 بود و واجب تر پس هر چه با ما هست اینست بود و او را فصل مختلف
 نکند و عرض مختلف نکند و اگر خواهی که بدانی که معنی ذاتی که
 بر چیزهای بسیار افتد جنس است یا نوعی نگاه کن اگر چنان بود
 که صورت معنی اندر نفس تو تمام شده باشد که حاجت نیاید
 که چیزی دیگر بر عرض بوی باز کنی و او را پنداری که موجود است
 بدانکه آن نوعیست چون دمی و پنجه و چون نتوانی او را موجود
 پنداشتن ما بر آن حال بود مگر که کدایش بجوئی آن جنس بود چنانکه
 شمار که بتوانی شمار موجود پنداشتن بهم چنین شمار بی زیاده
 ذاتی یا عرضی بلکه طبع تو خواهد که بگوئی کدام شمس است چنان
 است یا پنجمین یا ششمین و چون چهار یا پنج یا شش یا هفت
 حاجت نیاید بکدایش و لکن حاجت بوضعهای عرضیست چنانکه
 گوئی شمس چهارم است و اندر چه چیز است و این وضعهای
 اند بیرون از طبع وی نه چنان چون چهارمی که وی خود حاصل
 شمارست نه چنان است که شمس چهارم چیزی بود و چهارم چیزی بود
 نه شمس و عرض اندر شمار که شمار می دوی خود چیز دیگری بود

حاصل شده بی چاروی و بدانکه هر چه در معنی عرضی بود و بی
 روی خود را پنخیز بود که آن معنی عرضی از وی هست آید یا پنخیزی
 بیرون بود مثال نخستین گرانی و فرو شدن که سنگ را از
 خوشن بود و مثال دوم گرم شدن که آب را از بیرون بود
 و اگر خواهی که بدانی که چرا گفتیم که عرضی را سبب یا موضوع وی
 بود و یا چیز دیگری بدان که از دو بیرون نبود و یا در سبب
 بود یا نبود و اگر در سبب نبود هست بخود بود و هر چه هست بخود
 بود اندر هستیش به جز خود حاجت نبود و هر چه در آنچه نیست خود
 حاجت نبود عرض چیزی دیگر که بی وی هست نبود پس چون
 در سبب بود یا سبب وی اندران چنین بود که وی اندر
 وی است یا چیزی بیرون بود که وی سبب هستی وی بود اندر
 موضوعش و هر چگونه که خواهی باش باید که آن چیز را که سبب بود
 نخست هستی خود حاصل شده بود تا دیگر چیز بی هست شود
 پیدا کردن حال واحد و کثیر و هر چه بدیشان پیوسته است
 واحد بحقیقت واحد جزئی بود و دو گونه بود یا چنان بود که
 وی واحد بود و یکی بود و بروی بسیار یا پیچ روی اندر ذات

و می بسیار می نیست چنانکه نقیبه و چنانکه ایزد تعالی و آنکه اندر وی
 بروی بسیاری بود یا بقوت بود یا بفعل اگر بفعل بود چنان
 بود که چیسری کنند از چیزهای بسیار ترکیب و بگرد آوردن
 و اگر بقوت بود چنان بود که اندازه ها و کمیتها می متصل که
 بفعل یکی بوند و اندر ایشان هیچگونه قسمت نبود و لکن بزرگ
 بوند مر پارہ پارہ شدن را و اما یکی بروی دیگر آزا گویند که
 چیزهای بسیار بوند که اندر زیر یکی کلی افتد چنانکه گویند
 مردم و اسب یکی بجوانی و این یکی جنس است یا چنان گویند
 که زید و عمرو یکی اندر مردمی و این یکی نوعیت یا چنان
 که گویند برف و کافور یکی اندر سفیدی و آن یکی بعضی
 یا چنانکه گویند حال ملک بشهر و حال جان بتن یکی است
 و این یکی نسبت است یا چنانکه گویند سفید و شیرین یکی
 است چون شکر و بحقیقت دوست و لکن این یکی موضوع
 است و بدانکه محسوس یکی است بعضی کمیتی و مانند کی
 یکی است بعضی کیفیتی و برابری یکی است بعضی وضعی و
 همچنان یکی است بخاصیتی و بسیاری برابری یکی است چون

دانستی که یکی چندست دانستی که بسیاری چندست
 دانستی که بسیاری یا بشمار بود یا بجنس یا بنوع یا بعرض یا بنسبت
 و از باب بسیاری ست جدائی و جزا و نی که بتازنی
 غربت خوانند و خلاف و تقابل و اقسام خلاف و تقابل که
 برابری بود چهارست یکی خلاف آنکه هست و آنکه نیست چنانکه
 مردم و نه مردم و سفیدی و نه سفیدی و دیگر خلاف مضامین
 چنانکه دوست که برابر دوست و پدر برابر پدر و سوم خلاف
 میان ملکه و عدم چنانکه خلاف میان جنبش و آرامش و چهارم
 خلاف میان آنچه چنانکه گرمی و سردی و فرق میان
 ضد و عدم آنست که ضد نه آن بود که چیزی از پذیرائی شود
 و اندرومی نبود بلکه آن بود که بیرون ناهودن چیزی
 هست برابر وی که گرمی نه آنست که سردی نبود و اندران چیز
 که سردی اندرومی شاید که نبود بلکه با آن که وی نبود چیزی
 بود که وی زیادت بود بر نیتی و ایستاد بود برابر سردی
 و اما عدم آن بود که آنچه نبود و بس و عدم بحقیقت آن
 بود که مثلاً سردی شود و آن موضوع ماسر و مانده بی آنکه

چیزی دیگر آید و اما آنکه وی بشود و دیگر آید از آن جهت که وی
 شده بود عدم بود و انچه آمده بود ضد بود و لکن این
 دیگر عدم بود و آن عدم نبود که گفتیم که بشرط آن بود
 که وی بشود و دیگر بیاید و هر دو ضد را دو سبب بود سفیدی
 را دیگر بود و سیاهی را دیگر و اما عدم و ملکت را یک سبب
 بود چون حاصل بود سبب ملکه بود و چون غائب شود سبب
 عدم بود که علت عدم علت بود و اما مضاف است
 آنست که هر یکی را بقیاس دیگر دانند و دیگران چنین نیستند
 اما تقابل هست و نیست فرق آن دارد از ضد و عدم تقابل
 هست و نیست اندر سخن بود بر هر چیزی افتد و اما ضد آن
 چیز بود که موضوع وی و آن ضد وی یکی بود و هر دو گرد
 نیایند و یک پس دیگر آیند و میان ایشان غایت خلأ
 بود چنانکه سیاهی و سفیدی نه چنان چون سیاهی و سرخی
 که سرخی میانه‌ی سیاهیست و وضد که بسیار ضد بود که
 میان وی و میان ضد وی میانه‌ی بود و باشد که میانه‌یها
 بسیار بودند چنانکه گویند میان سیاهی و سفیدی که لختی بآن

کناره نزدیکتر بود و محقق باین کناره پس حسند با ضد آنها
 بودند اندر موضوع و واجب نیست که هست یا نیست چنین
 بودند و همچنین عدم بالکلیه نیز انباز بودند اندر موضوع انچه
 بحقیقت بودند یک برابر دیگر بود که انبازی ایشان اندر
 جنس بود چنانکه نری و مادگی و بسیار بود که جنس را نهند
 و نیستی معین را که زیر دی بود فصل با خاصه بوسی مقرون
 کنند و آنرا نامی نهند و نام عرّه کند تا پیدا کنند که وی ضد
 آن بود که هستی مادی مستردون بود چنانکه جفتی و طاقی که جفتی
 آن بود که عدد در انیمه بود و طاقی آن بود که عدد در انیمه نبود چون
 نیمه یا بودن را نام نهادند و گفتند طاق پیدا شدند که طاق
 چیز است بر ابر جفتی و ضد وی است و این نه چنین است
 که نه هر چند این نه آنست و آن نه اینست میان ایشان
 تقابل هست و نیست است نه تقابل ضدی و هرگز آن عدد
 که طاق بود جفت نشود و آن عدد که جفت بود طاق نشود
 و موضوع ایشان مختلف است نه یکی و نباید دانستن که
 ضد هر چیزی یکی است زیرا که اگر میانه بود میان وی و

و میان صندش و ضد وی چیزی بود برابر وی و از آن جهت
 که وی برابرست چیزهای دیگر نبود بلکه اگر چیزهای دیگر
 برابر وی بود از روی دیگران بر وی دیگر ضد بود و سخن
 ما اندر آنست که روی یکیت که یک روی مرکب چیز را
 جز یک چیز ضد نبود و اگر میان بود ضد آن بود که بنایت
 دوری بود پس چیزی از این میانها خود ضد نبود که راه بود
 بسوی آن صند و ضد آن بود که بنایت دوری بود بر آن
 راه و هر چه یک راه بنایت دوری بود یکی بود پس ضد
 یک چیز یکی بود.

پیدا کردن حال متقدمین و متأخرین که پیشی و پس بود
 پیشی و پس با مرتبت بود یا بطبع بود یا بشرط بود یا بر زمان یا
 بذات و علت پیشی مرتبت آغاز بود اندر هر چیزی یا آنچه با آغاز
 نزدیکترست بعضی بنهاد مردم بود و با اتفاق چنانکه بعد از
 پیش از کوفه است چون آغاز از اینجا کنی و بعضی اندر طبع بود
 چنانکه چون از هر سو گیری جسم پیش از حیوان بود و حیوان
 پیش از انسان بود و هر چه مقدم بود بر مرتبت شاید که متأخر

شود چون آغاز از کناره دیگر گیری چنانکه اگر از مکّه آنی کوفتش
 بود از بغداد و چون از زیر گیری مردم بیش بود از حیوان
 و حیوان پیش از جسم اما متقدم اندر جایگاه هم ازین بابست
 آن که بآن کنار که آغاز کار از وی اندیشی نزدیکتر بودی
 بیشتر بود چنانکه آن صف که بقبله نزدیکتر بود بیشتر بود اما
 متقدم بطبع آن چیز بود که چون در برابر گیری چیزی دیگر خیزد
 و شاید آن چیز دیگر را بر گیری و وی بر نخیزد و چنانکه یکی
 رود که چون یکی را بر گیری و وی بر خیزد و اگر دومی بر گیری
 واجب نیاید که یکی بر خیزد و اما متقدم بشرف و فضل خود
 معروفست و اما متقدم بزمان نیز هم معروفست و اما
 متقدم بذات آنچیز بود که هستی وی نه از چیزی بود معلوم
 و لکن هستی آن چیز معلوم از وی بود هر چند که هر دو بیک
 زمان و بیک جای بودند یا نبود مثال اینکه بیک جای
 بودند جنبش جنباننده چیز بوختن و نبودن که هر دو بیک جا
 جنبند و لکن جنبش جنباننده سبب جنبش جنبنده است هستی
 وی نه از آن جنبش است و هستی آن جنبش از وی است و این

قبل حسد روا دارد که گوئی چون این بجنبه آن بجنبه و نه گوئی
 که چون آن بجنبه این بجنبه و گوئی که تخت این باید که بجنبه
 یا نگاه آن بجنبه و نه گوئی تخت باید که آن بجنبه تا نگاه
 این بجنبه و این نه تختین زمانی خواهی که تختین هستی خواهی که
 گوئی تخت یکی باید که بود و بار و داین آن نخواهی که باید
 زمانی بود که اندر وی تخت یکی بود و نگاه بد گیر زمان دو
 بود بلکه رواداری که همیشه یکی و دو بیک جایی بودند اندر زمان
 پیدا کردن حال سبب و مسبب و علت و معلول
 هر چیزی که در هستی بودند از چیزی معلوم و هستی آن چیز معلوم
 بوی بود و راعلت آن چیز معلوم خوانیم و آن چیز را معلول
 می خوانیم و هر چه جزو چیزی بود هستی خود را از آن چیز بود
 هر چند که بود بی آن چیز بود نبود و لکن هستی آن چیز شرط است
 که از وی بود و بوی بود چون هستی آن چیز نه هستی وی بود
 شاید که هستی جزو از هستی آن چیز بود که آن چیز بذات
 خویش سپس هستی جزو است پس هر چه بهره است از وجود
 چیزی وی علت آن چیز است پس علت دو گونه است

یکی اندر ذات معلول بود و پاره از وی بود و یکی که بیرون
از ذات معلول بود و جزوی از وی نبود و آنچه اندر ذات
معلول بود از دو بیرون نبود یا بهیست بودن وی اند
و هم واجب بود بهیست بودن معلول بفعل بل بقوت
چنانکه چوب مرکبی را که چون چوب موجود بود واجب
نبود که کرسی موجود بود بفعل و لکن واجب بود که بقوت
موجود بود زیرا که وی پذیرای صورت کرسی است یا بهیست
بودن وی اندر و هم واجب آید بهیست بودن معلول یعنی
چونکه و هم گنی که او بهیست شد اندر عالم آید که معلول
بهیست بود چون صورت کرسی و پیشین را علت عنصری
خوانند و دوم را علت صوری خوانند و اما آنچه بیرون
از چیز بود یا آن علت بود که چیز از بهر ویت یا نه آن بود
که چیز از بهر ویت و لکن آن بود که از وی است پیشین
را علت غائی خوانند و علت تمامی خوانند چون پوشیدگی
که علت خانه است که اگر سبب پوشیدگی نبود وی خانه موجود
نبودی و دیگر را علت فاعلی خوانند چون در و در خانه را و هم

علمتار اخایت علت کند که اگر صورت خایت اند نفس درود گیتی
 و نمی درود گرنه شدی و کار نه کردی و صورت خانه موجود نیاید
 و کل عنصر خانه نکردی پس سبب همه سببها آنجاست که خایت
 بود خایت بود و هر فاعلی که در اند فعل عرضی بود باید که
 هستی آن عرض دخیستی و بی نزدیک وی یکی نبود که اگر مرد
 یکی بود عرض عرض نبود که آنچه بودنش بنا بودن یکسان بود
 اختیار بودنش برنا بودنش نه فائده را بود و هر چه چنین
 بود غرض نبود و سوال چسرا کرد لازم بود که چون بودن و
 نابودن برابر بود کردن از نا کردن اولتر نبود که غرض حقیقت
 آن بود که وی کند بودن را از نابودن اولتر و هر چه در غرض
 بود و را چیزی بود که هستی آن چیزی بوی اولتر بود پس در
 بیرون از ذات خویش چیزی بود که بوی بهتر شود و نامتر
 پس هنوز بدست خویش تمام نبود و اگر کسی گوید که فائده عنصر
 چیزی دیگر را بود سوال بجائی بود که فائده دادن چیزی دیگر را
 غرض دهند بود یا نبود بل هر دو که دهد و نه دهد و را یک حال بود
 و یا آن اولتر بود که دهد اگر یک حال بود اندر فائده دادن

غرض نبود و اگر یکی او التز بود پس آنکه فائده دهد بوی سزاوار
 تر بود و لکن اگر ندهد آن کار که بهتر است بوی نه کرده باشد و آن چیز
 که تمام است و التز است نبوده باشد و آنجا نقصان و کمی باشد پس
 مبرعلتی که او را غرض است غرض تمام کنند و نیست و شاید
 که علتی بود که ذات دمی ذاتی بود که از و معلوم لازم آید نه غرضی
 را که آنرا جوید و این علتی و این کنشش برتر از جز او غرض بود علت
 دو گونه بود یکی بحقیقت بود و یکی به مجاز و مجاز چنان بود که وی
 انکار نه کرده بود و لکن کاری کرده بود که بحاصل شدن وی
 کار کنند و دیگر اسامان کار کردن بجای آمده باشد چنانکه مثلاً
 کسی ستونی از زیر سقفی برگشاید گویند فلان سقف را بیفکنند و وی
 نه افکنند بود که افکنده سقف آن کرانی است که اندر ویست
 و لکن در آن ستون سامان منهد افکنند همی نداد پس چون از
 زیر بشد کرانی کار خویش بکرد و چنانکه گویند سقموس یا خنکی آورد
 بد آنکه صفرا ببرد تا طبیعت توانست خنکی کردن و در و جز ازین دو
 گونه هست نیز و لکن اندرین کنایت است بهر فاعلی که فاعل بود
 یا بطبع بود یا بخواست یا بعرضی که آید آنکه بطبع بود چنان بود

چون آتش که بطبع خویش بسوزد و آنکه بخواست بود چنان بود که
 مردم که چیزی را بجنبانند و آنچه بعرض بود چنان بود که آب
 چیزی را سوزانند بحالی عرضی که اندروی موجود آید نه بطبع هر
 فاعلی که از وی فعلی نیاید و باز نیاید یا از سبب مانعی بود
 از بیرون یا بسبب نیافت چیزی از بیرون چون آلت یا ماه
 و جسمه از سببی بیرون یا نه از سببی بیرون بود پس اگر ذرات
 وی همه رویها چنان بود که بود و بیرون چنان بود که بود
 بودن چیزی از وی اولتر نبود از نابودن چه تا اکنون
 نابودن بود و اکنون بودن آمد چیزی از حال بکشت یا بطبع
 نو آمد یا حواشی نو آمد یا عرضی نو آمد و آن حال که نو آمد اگر کسی
 از بیرون نیار و دش که هم وی آوردش سوال هم بر آن
 حال بجایست که چرا از وی بیشتر بیاید و اکنون آمد خواهی آن
 حال طبع باد و خواهی چیزی دیگر و خواهی اندروی و خواهی جدا
 از وی و اگر کسی دیگر آورد پس باید که فاعلی دیگر بود که اندر
 وی یا بیرون از وی حال موجود آورد تا وی فاعلی شود
 و این را بیشتر شرح کرده آید پس ازین انشاء الله تعالی -

پیدا کردن جال تنها بی بودن هر چه و پیشی و پس است
 تنها بی بودن علت های خاص پیشی و پس با بطبع است چنانکه
 اندر شمارست یا بعض چنانکه اندر اندازه باست که از هر کدام
 سو که خواهی که آغاز کنی و هر چه اندر وی پیشی و پس است بطبع
 با وی مقداری است که او را بهر با که بوند هم یک جای حال
 و موجود بود وی تنها بی است برهان این آنست که اگر شمار
 بی نهایت بود اندر چیزها که ایشان را بطبع پیشی و پس است
 یا مقداری بود اجزای وی موجود بهم شاید که بجای و بعدی
 از وی اشارت کنیم بحس یا بخرد پس آنچه نماند است خط
 با د و نقطه ج از وی اشارت کنیم و از آ تا د اندازه
 با شماری بی نهایت بگرفتیم ج د اگر از وی ج د
 بی نهایت بود ج د بروی بیفزای ج د بی نهایت بود اگر
 از د تا ب بی نهایت بود اگر بهم د ب را منطبق کنی بر ج د
 تا هر دو یکجا همی شوند و اگر د ب برابر ج د همی رود کم و بیش هر دو
 برابر بوند و این محال است که کم د ب است و بیش ج د و
 اگر د ب بایستد و ج د همی شود کرانه ب تنها بی بود ج د

بر روی پایا و قی دارد چند معنی در ج و د تنای پس ج بنابر
مستثنای پس بود پس پدید آید که چنین معنی در بی نهایت نبود و علتها
یعنی علتها می فاعلی یکس چیز که یکی علت بود و یکی علت
علت بود پیشی و پس پس دارند بطبع باید که بی نهایت نبوند
پس بهر حالی که چنین ترتیب بود علتی بود اول و اگر علتها
بودند بی نهایت یا هیچ از ایشان نبود بی نهایت و اگر علتی بود
یا از ایشان علتی بودی که او را علتی نبود اگر یکی بودی که او را
علت نبود بی نهایت بودی و بی نهایت نبود اگر یکی
نبود بی نهایت بودی و اگر علتی بودی که او را علتی نبود بی
حاصل بودی بفعل حکم آنکه جمله است چون یکی چیز از غیر
بی نهایت آن جمله است هر آینه تا معلول نبود بی نهایت
از معلولات حاصل است و از آن جهت که بی نهایت معلول
است و از علتی باید بیرون از آن جمله آن علت اگر معلول بود
از آن جمله بود و با بیرون از آن جمله گفتیم پس باید که معلول
بود پس نهایت بود پس ایشان بی نهایت نبوند
پس اگر در آن حال قوت فعل لفظ قوت معنیهای بسیار است

ولکن اینجا ما را دو قوت بکارست یکی قوت فعلی و یکی قوت انفعالی
و قوت فعلی آن حال است که اندر فاعل بود که از وی شاید که
فعل از فاعل پدید آید چنانکه حرارت آتش و قوت منفصل آن حال
بود که بسبب وی چیزی پذیرای چیز می بود چنانکه اندر موم
پذیرائی صورت و هر چیزی که حاصل بود او را بفعل خوانند و
این فعلی حاصلی بود نه منفصل کردن اندر چیزی و بدین سبب
بسیار غلط افتد و چون شاید که بود و هنوز نبوده شاید بود
و را که بوقت نابودن بود قوت خوانند و بدین جهت گویند
هر چیزی را یا بقوت است یا بفعل و هر چه شاید بود و
هنوز نیست باید که این شاید بودن وی چیزی بود پس اگر
شاید بودن وی هیچ چیزی حاصل نبود و راست شاید بودن
نا چیز بود پس درست شاید بودن نبود پس می شاید که بود پس هرگز
نبود پس شاید بودن چیزی بودن که چون وی حاصل شود
نماند و هر چیزی که بود یا جوهر بود یا عرض و هستی جوهر بود
خودش بود و هستی شاید بودن نه بذات خویش بود که بقیه
آن چیز بود که شاید که بود پس وی جوهری نبود و مفروضی

حالی بود اندر جوهر تا جوهری بود یا حال و اگر جوهری بود یا
 و آن حال شاید بدون است لایزاله آن مختصر چسبید بود
 مادت وی که هر چیزی که اندر دستاید بود چیز بود و آن
 وی بود و اگر حالی بود اندر جوهر آن جوهر که اندر وی آن
 حال بود مادت بود و همه حالی مادی بیش بود هر چیزی
 چسبید را محتاج بود مادت که از دیر پس هر چه بود پس
 نبوده بود بزمان در مادی بود که قوت بود وی اندر بود
 و اگر کسی گوید که این شاید بود قدرت فاعل است غلط گوید
 زیرا که خرد نمی پسندد که گویند تا بر چیز قدرت نبود بر وی قدرت
 نبود و خرد نمی پسندد که گویند تا چیزی شاید بدون نبود نفس
 خویش بر وی قدرت نبود و بر حال قدرت نبود پس شاید
 نفس خویش نه قدرت فاعل است و لا محاله چسبید وی
 بود که او را اندران مادت موجود آورد چنانکه پیدا تر کنیم پسر
قوت فاعلی و گویند بود یکی بر کردن بود و بر ناکردن
 نبود چون حرارت که بر سوختن هست و بر ناسوختن نیست یکی
 آن بود که بر جسم بود و چنانکه قوت مردم که خدا هر چه پسندد

و خواهد نرسند و دلگرم چون خواست درست با این مقرون
 شود و مانعی نبود شاید که اندوختن نیاید که هرگاه که زمانی
 بود و خواست تمام بود که اندوختن خواست هیچ میل نبود
 شکی نبود و فعل واجب نیاید آنجا عجز بود یا مانع بود پس قوت
 حیوان چون باریادست مستردن شود چنان چون قوت پیشین
 شود که طبیعتش خوانند بدان معنی که قفل از وی واجب آید هرگاه
 که چنین قوت فعلی یا انفعالی اگر آید و قوت انفعالی تمام
 بود و قوت فعلی تمام بود هر آینه فعلی و انفعالی واجب آید
 بجزله هر چه از قوت موجود آید بموجب موجود آید که نشاید که
 واجب نیاید که تا شاید که نیاید و سببها می آمدن همه حاصل
 نشده باشد هنوز فعل نیاید پس چون سبب حاصل شد و چنان
 شد که فعل از وی بیاید باید که هر آینه بیاید و الا نشاید که
 و این محال است که فاعل که موجود بود و از وی فعلی بیاید یا
 طبیعتش موجب نیست پس طبیعتش درست نیست یا خواستش تمام
 نیست یا از حالی دیگر که عرضی است تمام نیست و اگر فعلش مر
 داش باشد و از قوت حاصل نیست و وی چنان است که شاید

که از وی فعل آید و شاید که نیاید پس علت نیست هنوز الا بقوت
حالی باید که بیاید که از قوت او بالفعل آورد پس هر چه از علتی
آید بواجب آید -

منودن حال هستی واجب ممکن هر چه و راهی هستی
هستی وی بخود واجب است یا نیست و هر چه هستی وی بخود واجب
نیست بخود یا ممتنع است یا ممکن و هر چه بخود مستغنی بود نشاید که
موجود بود چنانکه پیشتر اشارتی کرده آمد بوی پس باید که بخود
ممکن بود و بشرط علت واجب بود بشرط آنکه علت نیست ممتنع
بود و خودی وی چیزی دیگریست و شرط بودن علت یا بشرط
نبودن علت چیزی دیگری چون بخود وی اندر نگری بی
پیچ شرط واجب بود و نه ممتنع و چون شرط حاصل شدن علت
سبب موجب وی گیری واجب شود و چون بشرط ناقص
شدن علت سبب وی گیری ممتنع شود چنانکه اندر چهار نگری
بی شرطی طبع و رامتنع نیابی و اگر ممتنع بودی هرگز نبود پس
اگر اندر چهار نگری بشرط دود و حاصل شدن واجب شود و لکن
اندر چهار نگری بشرط دود و حاصل ناشدن ممتنع بود پس هر چه

در اوجود بود و وجودی واجب نبود خود بخود ممکن بود و ممکن الوجود
 بخود یا ممکن الوجود بود بشیر و وجودش هنوز حاصل نشود که بر آن
 حکم بود که بود پس باید که چون موجود خواهد شدن ممکن نشود
 و ممکن بخود هرگز نشود که نه از سببی آمده است پس ممکنیش علت
 باید که بشود تا واجب شود که بعد از علت و از آن بود که پیوند
 وی با علت تمام شود که شش طلبهای همه بجای آیند و علت
 شود و بفعل و علت انگاه علت شود و بفعل که وی چنان شود که
 چنان باید بفعل تا از معلول واجب آید -
 پیدا کردن واجب الوجود هیچ چیز پیوند واتی ندارد و نشاید
 که واجب الوجود بخود پیوند دارد و هیچ سبب زیرا که اگر بی سببی
 هستی وی بخود واجب بود هستی وی نمی از سبب بود پس و بسبب
 پیوند نبود و اگر بی سبب هستی وی واجب نبود واجب الوجود
 نبود بخود و نشاید که واجب الوجود را پیوند بود و بخیری که آن
 چیز را پیوند بود بودی یک بدیگر زیرا که اگر یک هر دیگر را سبب بود
 هر یکی بدانکه سبب دیگر است پیش از وی بود و مستیش پیش از
 وی بود و بدان که آن دیگر سبب و است مستیش پیش سببش وی

بود پس سستی نمی هم پیش و هم سببش و سستی و را شرط بود سستی که
 نبود الا سبب سستی وی بس سستی وی هرگز نبود و اگر هر یکی هر
 دیگر را سبب بنوند لکن یکی را از دیگر چاره نیست که هر دو برابر
 اند نه پیش و نه پس چنانکه برادر و برادر ذات هر یکی بخود یا
 واجب بود یا نبود و اگر بخود واجب بود نا بودن دیگر چیز وجود
 در ازیان ندارد پس در باب چسبندگی دیگر جنس پیوند نبود و اگر
 نا بودن دیگر چیز وجود را زیان دارد پس وی بخود واجب
 نبود پس بخود ممکن بود و هر چه بخود ممکن بود و را از خود بودن از
 نا بودن اولی تر نبود پس بودش سبب بودن سببش بود
 نا بودن بنا بودن سبب و اگر از خودش بودی خودش بخود واجب
 بودی پس هر چه ممکن بود وجود وی را سببی بود و آن سببش
 پیش از وی بود پس هر یکی را از این دو سببی باید اندر سستی جز
 از یاروی که با وی برابرست نه پیش است که او سبب واجب
 بود و بخود نا واجب بود و اگر یکی علت بود و یکی معلول هر دو
 واجب بذات میشوند و بدین روی دانیم که واجب الوجود را جز
 نبود و محسوس نبود زیرا که جز و بهره سبب چنانکه گفتیم پس واجب

الوجود بهیچ چیز پیوند ذاتی نیست -

پیدا کردن حال ممکن الوجود واجب الوجود را بهیچ چیز نیست الا آنچه وجود دومی بخود ممکن بود وجود دومی حاصل می شود

بغیر دومی بود و مفهوم آنکه وجود چیز دومی حاصل از وجود چیزی دیگر بود و گونه است یکی آنکه چیزی بر چیزی را بوجود آورد چنانکه

کسی خانه کند و یکی آنکه وجود چیزی بوسی حاصل بود و بوسی هستیش بایستد چنانکه روشنائی از آفتاب که دمی ایستد اندر

زمین و بنزد یک مردم عامه چنان صورت است که کنند چیزی آن بود که هستی چیز را بجای آورد و چون بجای آمد انگاه را

از وی بی نیازی افتاد و ایشان را حجتی باطل و مثالی غرّه همیکند اما حجت آنکه گویند هر چه در راهی حاصل شد او را

سبب هستی بی نیاز افتاد زیرا که کرده را نکسند اما مثال آنست که کسی خانه کند و انگاه چون کرده بود و خانه را بکننده پیش میگیرد

حاجت نبود و اما باطل حجت بآنست که کسی بگوید که کرده را دیگر باره بکننده حاجت آید و لکن گوئیم که کرده را بداند

حاجت آید و اما آن مثال که آورده است از حدیث خانه

غلط اندر وی ظاهرست زیرا که درودگر سبب هستی خانه نیست
 که سبب جنبش چوب و گل بآن جایگاه است و آن معنی پس
 درودگر و خائ که موجود نیست و اما سبب صورت خانگی نهاد
 جزو با خانه است و طبع آن جزوها که واجب کند ایستادن خانه
 را بر آن صورت زیرا که هر یکی جنبش دارند سوی زیر و چون با
 داشته شود بایستد پس سبب هستی صورت خانه گرد آمدن
 این دو سبب است و تا خانه بود این دو سبب بود و مر خانه گرا
 اندرین باب هیچ بهی نیست سبب وی اندر گرد آوردن اجزا
 خانه است سوی یکدیگر و چون سبب بسر نشاید که این خبر که وی
 سبب وی است موجود بود پس کل گر بحقیقت خانه گرفت
 بلکه بجا زست چنانکه گفتیم و پدر نه بحقیقت پسر گریست که بجا
 ست که از روی جز آن نیست که جنبش کرد که ازان جنبش منی
 بوجود آید پس صورت پذیرفتن منی از چیزهای دیگر بود که با
 منی آید و هستی صورت مردم از چیز است که وی موجود است
 چنانکه سبب است و آید و این هر دو که گفتیم نفس حجت ایشان
 بود و لکن این کفایت نبود ازین پیش باید که ما بدانیم خود که جنبه

چنین نشاید زیرا که هر چه کرده بود و راه و صفت است و هر چه
 گفته بود و راه نیز و صفت است یکی که هستی از وی است و
 دیگر که از وی نبود پیشتر پس کرده را پیوند یا گفته یا از جهت
 هستیش بود یا از جهت آنکه نبود یا از جهت هر دو و لکن از جهت
 هر دو نتواند بودن اینجا جز از جهت یکی از دو نبود و از جهت
 ناهبودنش چیزی پیوند نیست اگر بجهت بودن پیوند نبود
 خود هیچ پیوند نبود پس چاره نیست که کرده را پیوند و نیاز چیزی
 دیگر از جهت آنست که و راهی است و اما آنکه آن هستی از
 پس نیستی است خود چیزی است که و راهی مینماید که آن هستی
 نتواند بودن چون نبود الا که سه پس نیستی بود آری تواند بود
 که آن هستی نبود اما آنکه آن هستی سپس نیستی نبود نشاید بودن
 پس کرده از جهت هستی نیازمندست بکنند زیرا که از این جهت
 شاید بودنی است و از جهت آنکه هستیش سپس نیستی بود بکنند
 نیازمند نیست که آن خود واجب است و چون نیازمندی
 از جهت هستی نبود نشاید که آن هستی را بی نیازی بود زیرا که
 پیوند دارد بسبب و این را در سقیما دیگر گویند است و لکن

باین کفایت است و اما کمینده نه علتی وی از بهر کمینده گی است
 اگر کمینده کی آن خواهی که از وی چیزی آید بشرط آنکه نبود که
 علتی وی از جهت آنست که از وی چیزی را هستی است و اما آنکه
 وی پشتر نبود از جهت آنست که وی پشتر علت نبود پس اینجا
 دو حال است چنانکه گفتیم یکی آنکه او نبود سبب هست بودن
 چیزی و دیگر آنکه اندران وقت سبب است پس پیشین حال اند
 حکم تا علتی وی است نه اندر حکم علتی و دوم حکم علتی است مثل آنکه
 کسی خواست اول تا چیزی بیو و از آن چیزی را که بخواست وی
 بود انگاه بخواست چون نخواست و توانائی بود آن چیز موجود
 شد تا اندران وقت حق بود که گویی آن چیز موجود است
 علتی وی از جهت آنست که خواست حاصل است و خواسته
 حاصل شد و اما آنکه خواست حاصل شد و خواسته حاصل شد پس
 آنکه نبود و را اندران هیچ اثر نیست که آن خود چنانست و چنان
 بود پس هست شدن جز از علت شدن نیست و هستی چیزی از
 علتی نیست و علتی دیگر بود و علت شدن دیگر هستی دیگر بود
 و هست شدن دیگر پس علت بودن برابر هست بودن است

برابر هست شدن پس اگر کننده آن خواهی که چیزی بوی هست شود
 نه آنکه چیزی بوی هست بود کننده کی نه علتی بود که علت شدن
 بود و اگر کننده کی چیزی دیگر داری و کننده شدن چیزی دیگر
 حق این است کننده کی را بحال هست شدن پس آنکه نبود
 هیچ نسبت نبود بلکه کننده کی برابر هست بودن بود که چیزی هست
 بود چیزی که آن چیز جداست از وی خواهی دایم و خواهی
 وقتی آن چیز چیز از کننده بود بحقیقت و لکن نزدیک عام نام
 کننده کی بر کننده شدن افتد زیرا که ایشان کننده صرف نیست
 اند که آن کنندگی که عام دانند بی کننده شدن نبود پس
 ایشان را تمیز نبود پس از اینجاست پدید آمد که هرگز ذات معلول
 هست نبود الا که علت هست بود و اگر معلول بماند و علت هست
 نبود آن علت علت چیزی دیگر بود نه علت هستی آن چیزی بود
 پدید آمد که کنند بحقیقت آن بود که از وی هستی حاصل بود جدا
 از ذات وی که اگر اندر ذات وی بود وی پذیرائی بود کننده
 پیدا کردن آنکه اندر واجب الوجود کثرت نشاید و جب
 الوجود نه شاید که اندر وی بسیار بود چنانکه وی حاصل آید از

چیزهای بسیار چنانکه تن مردم از چیزهای بسیار و نه آنکه چیزهای
اقسامی بوند هر یکی بخودی خویش ایستاده چون چوب و گل خانه را
و نه اقسامی بوند که معنی یکسان از دیگر جدائی دارند و بذاتند از چنانچه
مادست و صورت متمایز طبیعی را زیرا که ذات واجب الوجود بخود
دار شود با سبب چنانکه گفته آمد و نشاید که اندر وی هستیهای
بوند مختلف زیرا که اگر ذات واجب الوجود بایشان حاصل شود
هم از جمله چیزها شود و اگر ذات وی حاصل بود و ایشان عرضی نبود
یا وجود ایشان سببی دیگر بود اندر وی پس پذیرا بود اندر حسب آنکه
گفتیم پیدا شد که پذیرای واجب الوجود بذات نبود و نه از خود
باید که بود زیرا که هم پذیرا بود و هم نشاید که از یک چیز جز یک
معنی آید لکن زیرا که گفته آمد که هر چه از علّی موجود آید تا واجب نشود
موجود نیاید پس اگر از آن معنی یکی واجب شد و همان معنی
بهمان جهت آن دیگر واجب شده واجب بود که چیز دیگری
جهت که چنانست که از وی چیزی واجب شود بآن چیز جز
شود چیزی دیگر و اگر بدو جهت واجب شود یکی ازین طبع و ازین
خواست مثلاً و آن دیگر از آن طبع و از آن خواست اینچنین

دیگر نهاده بود و سخن اندرین دوئی که نهاده بودند سوال بسر نگردد
پس اندر واجب الوجود کثرت نبود.

پیدا کردن آنکه نشاید که صفت واجب الوجود می خیزد
بود اگر واجب الوجودی مرد و چیز را بود شک نیست چنانکه
پیدا کردیم هم یکی را فصلی بود یا خاصه و پیدا کردیم که هر دو اند
حقیقت آنچه کلی است اندر نیایند پس واجب الوجودی بی آن
فصل و خاصه واجب الوجودی بود اگر آن فصل و خاصه بودیم
پنداریم که نیست از دو بیرون نبود یا هر یکی بمانند واجب الوجود
یا نمانند و اگر بمانند بی فصل و خاصه دو بودند و این محال است
و اگر نمانند فصل و خاصه شرط بود اندر وجوب وجود واجب الوجود
و این ماهیت واجب الوجود است پس فصل و خاصه اندر ماهیت
معنی عام اندر آید و این محال است آری اگر آنجا اینست جز
ماهیت بودی شایستی و لکن اینست از ماهیت است یا ماهیت
پس نشاید که واجب الوجود را دوئی افتد بذات خویش و بفصل
خاصه پس نشاید که واجب الوجودی و صفت و چیز بود آنکه
پیدا کرده آمد که هر معنی که کلی بود و راعلت بود اندر هر چیزی پیش

پس واجب الوجودی کلی نیست والا واجب الوجودی محلول
بودی و واجب الوجودی ممکن الوجودی بودی پدید کردیم
که این محال است -

پیدا کردن آنکه واجب الوجودی تغییر پذیر و وجهی و بجا
واجب بود هر چه گردش پذیر و بسی پذیر و بسی بجالی بود و بسی
دیگر بی آن محال بود و هستی وی خالی نبود از پیوند بدان و و سبب
پس هستی وی پیوند دار بود و پدید کردیم که واجب الوجود پیوند دار
نیست پس واجب الوجود تغییر پذیرد -

پیدا کردن آنکه واجب الوجود را ماهیت جزانیت نشاید
که بود آنچه در ماهیت جزانیت است نه واجب الوجود است پیدا
شده است که هر چه در ماهیت جزانیت بود انیت در معنی شری
بود و پیدا شده است که هر چه در معنی عرضی بود و راعلت بود
یا ذات آن چیز که وی عرض اندر ویست یا چیزی دیگر نشاید
که ماهیتی بود و واجب الوجود را که علت انیت بود زیرا که اگر
آن ماهیت را هستی بود تا از وی انیت آمده بود و راعلت
انیت شده بود و رایش از هستی که از وی آید هستی خود بوده بود

پس این هستی دوم بکار نبود و سوال اندر هستی پیشین قائم است
 و اگر ورا هستی نبود شاید که وی علت هیچ چیز بود که هر چه ورا
 هستی نیست وی علت نبود و هر چه علت نبود علت هستی نبود
 پس ماهیت واجب الوجود علت انیت واجب الوجود و بطریق
 علت وی چیز دیگری بود پس انیت واجب الوجود در آن
 بود پس واجب الوجود و بچیز دیگریست بود و این بحال
 پیدا کردن آنکه واجب الوجود نه جوهرست و نه عرض
 جوهر آن بود که چون موجود شود حقیقت ورا وجود نه اندر موضوع
 بود نه آنکه ورا وجود است حاصل نه اندر موضوع و ازین قبل
 را شک نه کنی که جسم جوهرست و شک توانی کردن که آن جسم
 که جوهرست موجود است یا نیست یا انگاه که وجود وی اندر
 موضوع است یا نیست پس جوهر آنست که ورا ماهیتیست
 چون جسمی و نفسی و انسانی و فرسی و این ماهیت را حال آنست
 که تا انیتش اندر موضوع نبود ندانی که او را انیت هست یا نیست
 و هر چه چنین بود او را ماهیتی جز انیتست پس آنچه ورا ماهیتی
 جز انیت نیست وی جوهر نیست و اما عرضی خود ظاهرست که با

الوجود اندر چیز می نبود و چون وجود واجب الوجود با وجود
 چیزهای دیگر نه بر سبیل تواطیف و جنسیت است پس وجود نه اند
 موضوع که او را بود با وجود نه اندر موضوع که مردم و جز مردم است
 نه بعضی جنسی است زیرا که چون وجود بر سبیل و پیشی همی افتد و
 نه برابر و نه جنس وار و آنکه اندر موضوع نبود پس شئی همی نبود
 پس وجود نه اندر موضوع هر چیز را جنس نیست الا با معنی که گفتیم
 و جوهر مرآن چیزها را که جوهر اند جنس است پس واجب الوجود
 جوهر نیست و بکلیه اندر هیچ مقول نیست زیرا که همه مقولهها را
 وجود عرضیت و زیادت است بر ماهیت و بیرون از
 ماهیت و واجب الوجود را وجود ماهیت است پس ازین مقدار
 که گفت آمد پدید آمد که واجب الوجود را جنسی نیست پس او را
 فصلی نیست پس او را حدیث و پدید آمد که او را محل و موضوع
 نیست پس او را ضد نیست پس پدید آمد که او را نوعی نیست
 و پدید آمد که او را یار و ند نیست و پدید آمد که او را سبب نیست
 پس او را گردش و بهره پذیرش نیست -
 باز نمودن آنکه واجب الوجود را چگونه شاید صفتها

بسیار بود بی آنکه اندر ذات می بسیاری نید مر چیزی را چها
 گوید صفت بود یکی چنانکه مردم را جسم گویند و این صفتی بود و
 و شرط اندر ماهیت چیزی و دیگر چنان بود که گویند سپید که این
 صفتی بود و عرضی که اندر وی بود و لیکن پسند دیگر بیرون
 پیوند نه دارد و سوم چنانکه گویند عالم که این صفتی بود و در آن
 هست آنکه اندر وی چیزی بود بیرون عرضی که آن چیز را پیوند
 است پس چنانکه علم را معلوم تا هم صورت علم و را بود و هم
 آن پیوند که علم را هست پس چنانکه گویند پدر و را
 که پدر را بر پیوند فرزند صفتی نیست که بوی پدر شود و راست
 شود و بیرون از این چهار صفتها بودند مر چیزها را که ایشان
 بحقیقت بی صفتی بودند چنانکه گویند موات مر سنگ را و
 اندران مواتی مر سنگ را هیچ معنی نیست جز آنکه اندر وی رنگی
 منتفی است پس مر واجب الوجود را نشاید که صفتهای بسیار
 بود از این جمله که ذاتی بود یا عرضی بود آن عرضی که اندر
 ذات است آمده بود و این خود دید آمد اما صفتهای پیوندی و
 آنکه وی با چیزی دیگر بود یا از وی چیزی دیگر بود از بسیار

این صفتها چاره نیست که در با چیزها بسیار وجود است و همه
 چیزها را از وی وجود است و این صفتها می افشائی اند و دیگر
 مرا و این صفتها بسیار است که معنی ایشان بی صفتی است چنانکه
 گویند یکی در حقیقت وی آن است که در ایا نیست یا اندر
 وی حسنه و دهر نیست و گویند ازلی و حقیقت وی نیست
 که هستی او را آغاز نیست و این هر دو گونه صفتها اند که اندر
 ذاتها بسیار می نیارند و ایشان چیزی نه اندر ذات بلکه
 با چیزند اندر پیوند معنی بود و محتملی نه چیزی بود اندر ذات
 و سلب که وی هستی نه صفتها می بسیار بود بلکه برگشتن صفتها
 بسیار بود و لکن نام و هم افکنند که آنجا صفتی است اندر ذات
 چنانکه کسی را تو انگر خوانند این نام را از جهت چیزی دیگر بود
 که در با وی پیوند است نه صفتی بود اندر ذات و چنانکه گویند
 در ویش که این در با بسبب تا بودن خیر بود از جهت صفتی اندر
 ذات و این اندر معنی کفایت است -

پیدا کردن آنکه واجب الوجود یکی بود و حقیقت و همه
 چیزها را از وی بود زیرا که وی یکی بود و حقیقت چنانکه

گفتیم و همه چیزها دیگر مانند تا واجب الوجود پس همه ممکن الوجود
بودند همه را علت بود و علتها نامتناهی نه اند پس تا با اول رسد
و آن اول واجب الوجود بود یا بر خویش تن کردند چنانکه مثلاً
آ علت ب بود و ب علت ج بود و ج علت د بود و گاهی
د علت آ بود پس این همه بحکم یکی جمله معلول بود و ایشان
را علتی از بیرون باید که این خود پدید شده است و دیگر
و مثلاً علت آ است و معلول معلول آ و معلول معلول آ معلول
آ بود پس یک چیز مرکب چیز را علت و معلول بود و این بحال
بود پس هر معلولی بواجب الوجود رسید و واجب الوجود یکی
ست پس همه معلولات و ممکنات یکی واجب الوجود درند
پیدا کردن آنکه واجب الوجود قدیم است و این همه چیزها
محدث اند هستی اجسام و اعراض و بجزئیات این عالم محسوس
ظاہر است و این همه را ما بهیت جزائیت سن که اندر و مقولات
همی افشید و گفته بودیم که این همه ممکن الوجودند و اعراض را قوا
با اجسام است و اجسام پذیرای تغسیه اند و نیز اجسام از ماده صوت
مرکب اند و هر دو جسم اند و ماده تنفس خویش است ایم

نیست و صورت نیز همچنان ما گفت بودیم که هر چه چنین بود ممکن
 الوجود بود و گفت بودیم که ممکن الوجود را وجود بعلاست بود
 بخود او را هستی نبود و بچیزی و بکوشش هستی بود و محدثی این بود
 و نیز گفتیم که علتها آخر بواجب الوجود می رسند و واجب
 الوجود یکی بود پس پدید آمد که مرعالم را اولی است که بعالم
 نماند و هستی عالم از ویست و وجود وی واجب است و
 درای وجود بخود است بلکه وی حقیقت هست محض است و وجود
 محض است و همه چیزها را وجود از ویست چنانکه مثلاً آفتاب را
 روشنی بخود است و همه چیزها را روشن شدن عرضی بویست
 و این مثل انگاه درست بودی که آفتاب نفس روشنی بود
 قایم بخود ولیکن نه چنین است که روشنی آفتاب را موضوعی است
 و هستی واجب الوجود را موضوعی نیست بلکه خود بخود قایم است
 پیدا کردن آن معنی که مفهوم باید کردن از معنی عالمی واجب
 الوجود ترا پس تر پدید آید که سبب معلوم شدن جز آن بود که
 صورت و حقیقت وی از مایه جدا بود و همچنان سبب عالم بود
 چیز آن است که هستی وی اندر مایه نبود و هر گاه که هستی

مجرد از مایه صورت بود اندر هستی مجرد از مایه آن هستی علم بود چنان
 صورت مردم مجرد کرده از مایه مردم که اندر نفس بود وی علم بود
 و چون نفس که صورت وی خود محسوس دست از مایه وجود او مر
 اوراست پس نفس خود بخود بنفس عالم است زیرا که وی بآنکه
 از مایه جداست چنانکه پدید کنیم بجای خویش عالم بود با آنچه
 وی جدا شود و بوی رسد و آنرا نیز که وی مجرد است معلوم
 است مرا و را که از وی جدا شود و خود از خود جدا نیست پس
 خود مر خود را عالم است و معلوم است و واجب الوجود مجرد است
 از مادت بجا است مجردی و ذات وی از خود محجوب نیست جدا
 نیست پس وی خود مر خود را عالم است و معلوم است بلکه علم است
 مجرد و بآنکه مجرد است آنست که ذات وی بهر چه پیوندد علم بود بآنکه
 خود محسوس است که از خود جدا نیست وجود مر خود را عالم است
 و معلوم و بحقیقت آن بود که علم بود که معلوم تو بحقیقت آن
 صورت است که آن چیز اندر است نه آن چیز که آن صورت
 وی است و چیز معلوم دیگر است و نه بحقیقت است و محسوس آن
 اثر است که اندر حس آید نه آن چیز بیرون دآن اثر حس است

پس بحقیقت معلوم خود علم بود و چون معلوم نفس عالم بود علم
و معلوم و علم یک چیز بود باین جایگاه پس واجب الوجود
عالم است بذات خویش و ذات وی که هستی ده همه چیزها
بر آن ترتیب که هستند معلوم نیست پس همه چیزها از ذاتی
معلوم وی است چنانکه چیزها علت بودند مرآن را تا او را
علم بود بایشان بلکه علم وی علت است مر چیزها را که هستند
چنانکه علم در و در صورت خانه که خود اندیشیده بود صورت
خانه که اندر علم در و در گشت سبب صورت خانه بیرون است
نه صورت خانه علت علم در و در گشت و اما صورت آسمان
علت صورت علم است با آنکه آسمان هست و قیاس همه
چیزها با علم اول چنان بود چون قیاس چیزها که ما با اندیشه
بیرون آریم ایشان را بعلم ما که صورت بیرونی ایشان
از آن صورت است که اندر علم ما بود.

پیدا کردن آنکه چون بود مر واجب الوجود را علم بحیزها
بسیار بی آنکه اندر ذات وی بسیاری افتد اول چیزی
باید دانستن که علم واجب الوجود نه چون علم ما بود و نه بر قیاس

علم ماد دیگر که اندر ماد دگونه علم است یکی بسیاری واجب کند
 و یکی ننگد آنکه بسیاری واجب کند و را علم عقلی خوانند شرح
 این هر دو بیشتر بحقیقت گفته آید ولیکن اینجا جمله مثال بنمایم
 و مردم عاقل که او را با کسی مناظره بود یا مذاکره و آن کسی
 بسیار سخنان بگوید که آن همه را جواب باید یک خاطر اندر نفس
 وی موجود آید که وی بدان یک خاطر اندر نفس وی موجود
 آید که وی بدان یک خاطر یقین دارد و بجواب همه بی آنکه صورت
 جواب با اندر نفس وی جدا جدا ایستاده بوده باشد پس آنکه
 باید بشد و گفتار آید ازان یکی خاطر اندر نفس صورت صورت
 بر نیت همی آید و نفس بصورت صورت نگاه و همیکند و بفعل
 و دانش حاصل همی آید و زبان ازان صورت صورت عبارت
 همیکند و این هر دو دانش اندر نفس که آن کس که در خاطر پیشین
 افتاد بعین بود که آن کس را همه جواب همی داند و آن دو هم
 دانش فعلیست و آن پیشین دانش است بلکه آغاز و سبب پیداشدن صورتهای عقلیست
 و این دانش فعلیست و آن دیگر نیز دانش است بلکه نیز برای صورتهای عقلی بسیارست و این
 دانش انفعالیست و از اینجا صورت های بسیار بوند اندر و نهند

و این بسیاری واجب کند و اینجا اضافت بود بصورتهای بسیار
 که از یک چیز بود و آن بسیاری واجب نکند پس پدید آمد که چگونه
 شاید که عالمی بود و بجزای بسیار بی بسیاری حال عالمی آن
 الوجود به همه چیزها چون حال آن یکی خاطر دان بجزای بسیار
 بلکه از آن عالمی تر و یگانه تر و مجرد تر که آن خاطر را پذیرای
 بود که اندر وی بود آن خاطر و آن واجب الوجود مجرد است
 پیدا کردن دانسته شدن ممکن مردانده را چیزی که ممکن بود
 که بود و ممکن بود که نبود و شاید که دانسته آید که بود یا نبود و شاید
 که دانسته آید که ممکن است که ممکن نیست را واجب است بودن
 و نابودن واجب نیست که ممکن است و چون ممکن واجب است
 شاید که دانسته آید و چون بودن و نابودن نه واجب است نشاید
 که دانسته آید که اگر دانسته آید که بود و شاید که نبود و چون نبود
 دانش دروغ و دروغ دانستن نبود که گمان مگر که نشاید که نبود
 انگاه شاید که بود و نبود نبود و لکن هر چیزی که ممکن بود و نیست
 خویش واجب بود بودن و نابودن و بی سبب بسی چون و را
 از راه سبب دانند و را از جهت واجب دانند پس ممکن را بشاید

دانستن از آن جهت که وی واجب است مثال این اگر کسی گوید که
 فلان فردا گنج یابد بتوان دانستن که یابد یا نیابد که این بنفعش
 ممکن است و لکن چون بدانی که او را سببی افتد که ثبت افتد
 دل وی تا بفلان راه شود و سببی افتد که بر فلان خطا شود و سببی
 افتد که پای بر فلان جایگاه نهد و دانسته باشی که فلان
 جایگاه پوشیده است و بزیروی گنج است و دانسته باشی که کرانی
 سپردن وی از استواری آن پوشش بیشتر است و از نیاید
 بدانی که وی به گنج رسد پس این ممکن را چون از جهت و
 بگری بشارت دانستن و دانسته که هر چیزی تا واجب نشود و نبود
 پس هر چیزی را سببی است و لکن اسباب چیزها را معلوم نیست
 تمامی پس واجب ایشان ما را معلوم نیست و اگر بعضی اسباب
 دانیم غلبه گمان افتد و یقین نبود زیرا که همی دانیم که این سببها
 که دانسته ایم واجب نند بودن وی که شاید سببی دیگر بایدا
 شاید که مانعی افتد اگر این شاید بودن نبود وی خود یقین دانست
 و چون هر چه بود و را باز گشتنی است بواجب الوجود که واجب
 همی بود آمدن وی از وی پس همه چیزها را نسبت واجب است

واجب الوجود بآنکه ایشان بوی واجب شوند پس همه چیزها را

معلومند

پیدا کردن آنکه واجب الوجود چیزهای متغیر را چگونه باید که
 دانند تا متغیر نشود و شاید که علم واجب الوجود اندر زمان اقدیا
 او گوید که اکنون چنین و فردا چنانست و در احکم بود آن که
 وی اکنون است و در فرداست و انگاه آنچه فردای وی بود
 اکنون وی شود زیرا که هر چه وی بخیزی عالم بود و دراضافتی
 خویش جز بودن اضافتی بآن چیز و جز بودن آن چیز نه
 چنان چون چیزی که بر است چیزی بود که جز آن نبود که میا
 وی و میان آن چیز اضافتی بود تا اگر آن چیز معدوم
 شود و وی بر است وی بود و اکنون نه بر است وی استیج
 تغییر نپذیرفته بود و لیکن پیوندی و اضافتی که او را با چیزی
 بوده است نبود و ذات وی همچنان بود بل علم چیزی بود
 که چون چیزی عالم بود وقتی که ذات معلوم بود بآنکه وی
 هست و انگاه که نبود آن بود که ذات معلوم نبود و نه تنها
 بود که ذات معلوم نبود بلکه آن عالمی که معنی بود و وصف بود

مرزات و رانیر نبود که عالمی چیزی افزون بودن آن چیز دیگر بود
 با وی بل تا بودن آن چیز بود با وی خاصیتی باید مرزات و را
 که آن عالمی بود و هر معلومی خاص حالی خاص بود یا یکی حال
 خاص وی همه معلوما پیوسته بود که اگر یکی معلوم نبود آن
 حال خاص نبود پس اگر واجب الوجود عالم بود اندر اکنون یا
 عالمی وی با کنونی پیوسته بود تا بداند که اکنون فلان نیست
 و بخواد بودن بفلان وقت و چون آن وقت بیاید با وی
 همچنان داند که فلان نیست و بخواد بودن و این خطا بود علم
 یا چنان نداند بلکه اگر گونه داند پس وی نه چنان عالم بود
 که بود پس از چنان عالمی بکشمه بود پس وی متغیر بود چنانکه
 کریم بس نشاید که علم واجب الوجود بتغییر است اینچنین بود
 و اما چگونه شاید که بود چنان شاید که بروی کلی بود نه جزئی
 و چه گونه بود بروی کلی چنان بود مثلاً منجم که بداند فلان
 ستاره تحت اینجا بود باز آنجا شود و سپس چندین ساعت با
 فلان بسته آن کند و سپس چند زمان مثلاً در کسوف شود و چندین
 ساعت در کسوف بماند انگاه متجلی شود بی آنکه بداند که اکنون

چیست که هرگاه که داند که اکنون چیست ساعتی دیگر آن دانش که
 با وی بماند و دیگر دانش آید و متغیر شود و اگر آن چنان کلی دانش
 همیشه دانش وی یکی بود که داند پس جای فلان حسابی
 بفلان جای بود و سپس آن حرکت آن حرکت آید و پیش آن حرکت
 و بان حرکت و سپس آن حرکت علم یکی بود و متغیر نشود و
 خواهی اندر پیش و خواهی اندر وقت و خواهی گذشته درست بود
 که فلان ستاره سپس آنکه قرآن فلان ستاره دارد و بچندین
 ساعت بقرآن فلان ستاره شود اگر این گذشته بود راست و اگر
 اندر پیش بود راست و اگر اندر وقت بود راست بود و اما
 اگر گوید که اکنون وی متعارن فلان ستاره است و فردا
 متعارن دیگر ستاره بود و چون فردا بیاید نشاید که هم این سخن گوید
 و راست بود و همچنین اندر دانش که چون وی دانسته بود
 که اکنون متعارن فلان ستاره است و فردا متعارن فلان اگر فردا
 همچنین داند خطا دانسته بود پس فرق دانشی میان دانستن
 کارهای متغیر جزوی بعلم نهائی و بعلم کلی و واجب الوجود
 همه چیزها را داند بعلمی کلی که هیچ خود و بزرگ از علم وی فایده نبرد

بدین روی که گفت آمد -

والسنتن بمعنى خواست واجب الوجود و فعلی که از فاعلی
 بالطبع بود یا بخواست یا بعرض و تفسیر این خود کرده آمد و فعلی را که
 بدانش آید نه بطبیع بود و نه بعرض و آن فعل که دانش آید از خواست
 خالی نبود و هر که فعلی آید از وی و وی داند آن فعل را و فاعل
 خویش را آن فعل از وی بدانش آید و هر فعلی که از خواست
 آید با وی یا دانش بود یا گمان یا تحمیل مثال آنکه از دانش
 فعل مهندس بود یا پزشک بر حکم آنچه دانسته بود و مثال آنکه
 از گمان آید پرهنر کردن از چیزی که اندر وی خطر بود مثال
 آنکه از تحمیل آید ناخواستن چیزی بود که به چیزی پدید ماند و دل
 خواستن چیزی را که بچیزی که سبب کماوند تا از قبل مانند او را
 طلب کند و نشاید که فعل واجب الوجود از گمان یا تحمیل افتد
 که گمان و تحمیل عرضی بوند و تفسیر پذیرنده و واجب الوجود
 همه رویها واجب است چنانکه پدید آمده است پس باید که
 خواست واجب الوجود را دانش بود چون صورت تیر که تفسیر
 خواست ما بگوئیم که چگونه بود مثال آن چون ما چیزی بخواهیم

نخست اعتقادی بود یاداشی یا گمانی یا تخیلی که آن چیز بکار
 و بکارست آن بود که چیزی نیکوست یا سودمندست اینجا
 ما را پس اعتقاد آرزو افتد و چون آرزو بر نیروه شود اینجا
 اندامهای کارکنش اندر جنبش افتد و آن کار بر حاصل شود
 ازین سبب فعل ماتبیع غرض بود و ما پیدا کرده ایم که در باب
 الوجود که تمام هستی است یا فساد و تخریب تمام است نشاید که
 فعل او را عنصری بود و بر نشاید که وی چنان و اندک چیزی
 او را بکارست تا او را آرزو افتد پس خواست وی از او
 بر آن روی بود که چیزی و اندک هستی چنین چیز اندر نفس
 خود خیرست و نیکوست و هستی چنان چیز باید که چنین بود
 تا خیر و فاضل بود و بودن فلان به از نا بودن بود اینجا و او را
 چیزی دیگر نباید تا آنچه دانسته وی است بود آید که نفس
 بودن وی بهتر همه چیزها و بهترین نظام که شاید بودن اندک
 هستی بر آن ترتیب که تواند بودن بهی موجب بود و مرتبه
 شدن همه چیزها را چنانکه هستند چنانکه دانستن قوت دهند
 اندر ما بهیست بی واسطه مرتب قوت آرزو را که چون ما

بدانیم که صواب آنست که قوت آرزو بجنبد دانستنی مطلوب
 گمان یابی باز دارنده که اندر و هم آید قوت آرزو بجنبد از آن
 دانش بی میانجی قوت آرزوی دیگر همچنان حال پیدا شد
 هستی همه چیز از دانش واجب الوجود و ما را این قوت آرزو
 از بعد آن بایست تا آنچه ما را خوش آید بآلتها بجوئیم
 آنجا این بکار نبود پس خواست ایزدی چیزی دیگر نیست مگر
 دانستن حق که نظام هستی چیزها چگونه باید دانستن آنکه بدون
 ایشان سکوت نه مرا و را و لکن بنفس خویش که معنی نیکی
 بودن هر چیزی بود چنانکه باید و عنایت وی آنست که دانسته
 است که مثلاً مردم را اندامهای چگونه باید تا و را نیکوتر و
 بر آسمانها را جنبش چگونه باید تا و را نیکوتر بود و نظم خیم
 بود بی آنکه دیگر بار و را قصد و طلب و آرزو و غرض بود که
 این بونی اندر خود نبود و بجهل نگریدن وی بزیرو خویشتن و تیمار
 داشتن برین روی که رسم ماست بتامی وی و بی نیازی
 وی نرا نبود و این خود بشیخ پیشتر گزشته است و اگر کسی بد
 که مانع فعل کنیم بی غرض هر چند که آرزو بود چنانکه بجا

کسی نیکوئی کنیم و ما را اندر انجا هیچ فائده خویشتن نبود و اگر واجب الوجود
 بریز نگر و تیار زیر خور و از بهر صلاح زیر نه از بهر فائده خوش
 باک نبود و را گوئیم که هیچ فعل نه کنیم ما برین صورت بی هیچ غرضی
 زیرا که هر چپند که فائده کسی دیگر خواهیم آن قبل را خواهیم تا ما را
 بدان یا نیک نامی حاصل شود یا مزوی حاصل شود یا چیزی که
 آن اولی تر است نکنیم تا ما را اختیار نیکو بود و کند و واجب
 باشیم که کردن واجب منفعت و فضیلت و هنرست ما را که اگر کنیم
 آن محدث در آن هنر و آن فضیلت ما را نبود و علی کل حال آن
 فائده کسی را طلب کردن عین غرض بود و پدید کرده ایم که غرض
 جفاست فاعل است و بکار آورنده فاعل است و نشاید که
 واجب الوجود عالم را بکار آورنده بود پس دانسته آمد هست که
 خواست واجب الوجود چگونه بود و دانسته آمد که صفتی نبود چنان
 علم و دانسته آمد که آن همیشگی بود و دانسته آمد که ما را نیز خواستی
 چنان هست -

پیدا کردن حال قادری و توانائی واجب الوجود مشهور
 معروف میان مردم اندر چنان است که توانا آن بود که اگر خوا

کند و اگر نخواهد نه کند نه آنست که بهم خواهد که کند و بهم خواهد که نه کند
 که بسیار چیزهاست که ایشان گویند که آفریدگار هرگز از آن
 نخواهد و نکند و برایشان قباد درست چنانکه ستم کردن پس شرط نه
 بر قیاس قضیه حملیت بل بر قیاس قضیه شرطی که اگر خواهد
 و اگر نخواهد نه کند و شرطی را راستی نه بآن بود که هر دو پاره وی
 راست بودند که شاید که هر دو دروغ بودند چنانکه گویند اگر
 پریدی اندر هوا جنبش کردی این راست است و مقدم و تالیش
 هر دو دروغ و شاید که مقدم دروغ بود و تالیش راست
 چنانکه گویند اگر مردم پریده بود حیوان بود پس گفتار ما که
 اگر نخواهد نه کند واجب نه کند که حق بود نخواهد تا حق بود نکند
 شاید که نخواهد و بکند و حق بود که اگر نخواستی و شاید که نخوا
 بکردی و اگر بخواستی و شایستی که بخواستی بکردی پس واجب الوجود
 اگر خواهد بکند و اگر نخواهد نکند و این هر دو شرطی راست اند اگر
 کسی گوید که اگر نخواهد حدیث مستقبل را گویند و بودن آنکه از پس
 زمان را بودند شاید که واجب الوجود را خواستی نبود و خواه
 بر این اصلها که رفته است جواب دهیم و در دو گونه یکی آنکه این

سوال هم بر آنست که مقدم شرطی راست نیست و نشاید بود
 و جواب این گذشته است و دیگر آنکه لفظ اگر و نخواهد و نحو است
 اینجا بجا زگوئیم و چنین باید گفتن که هر چه را وی خواهان بود نبود
 و هر چه را خواهان نبود از آنچه از وی آید نبود و آنچه پس از آن
 که خواهان است اگر بشایستی که با خواهان بودی بودی و آن
 چیز را که با خواهان است اگر بشایستی که بخواستی نبودی و این معنی
 آنست که چیزی را بآن توانا خوانند و توانا آن بود که هر آینه
 بکند یا نکند و هر آینه بخواد یا نخواهد و از اینجا پدید آید که قادری
 وی هم عالمی و آنست باضافت بخیر یا و اندر ذات وی
 عالمی و قادری دو نیست -

پیدا کردن حکمی واجب الوجود حکمت بنزدیک ما بر دو چیز افتد
 یکی بر دانش تمام و دانش تمام اندر تعدد آن بود که چیز را بماهیت
 چیز شناسند و بعد و اندر تصدیق تصدیق یقینی بود و بمسائل
 سببهای آن چیزها که ایشان را سبب است و دیگر بر کنش که حکم
 بود و محکم آن بود که هر چه فریضه بود مر بودن و را بود و هر چه
 فریضه بود مر نگا داشت و را چنانکه اندر مایه وی بشاید بود

و هر چه آرایش بود و سود را نه فریضه را نیز نبود واجب الوجود
 مرهمه چیزها را که چنانکه هستند و اند و با سبب تمامی دانند زیرا که
 چیزها را از چیزها ندانند بلکه از خویش تن دانند بدانکه همه این
 اند و اسباب ایشان از وی است پس باین معنی او حکیم است
 و حکمتش هم علم است و واجب الوجود دانست که هستی همه چیزها
 از ویست و همه چیزها را هم منزه است و وی داده است هم
 آنچه بیرون از فریضه وی چنانکه ما اندرین باب گفت ابی
 خواهیم کردن اگر زمانه مهلت دهد و انیسنی اندر قرآن چنین جایگاه
 گفته است یکی آنجا که گوید رَبَّنَا الَّذِي اَعْطَى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَى
 و نیز آنجا که گوید الَّذِي قَدَّرَ فَنَدَى و نیز آنجا که گوید الَّذِي خَلَقَ
 فَوَّهَ بَدَنِي و حکیمان مرا فریش فریضه را کمال اهل خوانند و افریضه
 زیادت را کمال ثانی خوانند پس واجب الوجود حکیم مطلق است
 پیدا کردن جو و واجب الوجود و شکوئی و فایده رسیدن از
 چیزی بخیزی دو گونه بود یکی معالمت و یکی جو داما معالمت آن بود
 که چیزی به چیزی رساند و این چیز که رساند به معنی بود جو
 باشد که نام نیکو و شادی و دعا بود و بجهله چیز از آنچه بوی رب

بود بستاند و هر چه اند روی عوضی بود بحقیقت معاشرت بود
 هر چند که عامه مردم معاشرت آنرا خوانند و شناسند که آخر ثانی
 با حسنه ثانی بود و نیکامی را و شکر را عوض ندانند و لیکن
 خردمند داند که هر چیزی بود که اند روی رغبت افتد آن فایده
 بود و اما جود آن بود که نه از قبل عوض و مکارفاست بود و بر آن
 که داری نبود و این آن بود که از چیزی نیکی آید بخواست وی
 بی عنس رضی که او را بود و فعل واجب الوجود چنین است پس
 فعل وی خود محض است -

پیدا کردن آنکه خوشترین خوشی و بزرگترین سعادت و نیکبختی است
 واجب الوجود است هر چند بشیعه مردم را صورت است
 که چیزهای دیگر خوشتر است تحت باید که دانسته آید که خوشی
 و در چیست گوئیم که هر کجا که اند ریافت نبود خوشی و در نبود
 پس تحت اند ریافت باید و اند ریافت ما را دو گونه بود یکی
 حسی که از پیرون بود و یکی دهمی عقلی که از اندرون بود و
 هر یکی سه گونه بود یکی اند ریافت جسمانی که بازوار و اندر خور
 قوت اندر یا بنده بود و یکی ناسازوار و زیانکار و اما اندر خود

میانند که نه این بود و نه آن پس خوشی اندر یافت اندر خور بود و در اند
 یافت با اندر خور بود و با اندر یافت آنچه نه این بود و نه آن نه
 بخوشی بود و نه در دو اندر خور هر قوتی آن بود که موافق فعل
 وی بود بی آفت خشم را غلبه و شهوت را مزه و حس را امید
 و هم برین قیاس هر کس را آنچه موافق وی بود و مر بوسیدن
 همچنین و مردیدن را هم بر آن قیاس و اندر خور و مندان لذت
 قوتهای باطن غلبه دارد و بر خور و ضعیف نفسان فرو و همتان
 و خسیان خوشیهای ظاهر غلبه دارد و اگر بر کسی عسر ضمه کرده
 آید که چیزی خور و نی خوش خواهی یا محل و حیث و بزرگداشت
 و غلبه بر دشمن اگر سقط و خرد همت بود و محل کو دکان و چهار
 پایان شیرین خواهد و اگر او را نفسی شریف و نفیس بود هرگز شیری
 ننگد و آن مر او را بجای آن دیگر چیز خوشی نیایند و سقط همت
 آنکس بود که قوتهای باطن وی مرده بود و خود حشر همی ندارد
 از فعلهای قوتهای باطن چنان کو دکان که ایشان را هنوز قوتها
 باطن بغیر تمام نیامده باشد و هر قوتی را خوشی اندر یافت آن چیز
 بود که ویرا قوت پر وی است و از بهر وی است و آن چیز را قوت

ویست و لکن اندرین باب تفاوت سه گونه افتد یکی تفاوت
 قوت که هر چند قوت شریفتر و قوی تر آن چیز که فعل وی
 بود شریف تر و قوی تر یکی از قبل مقدار اندر رسیدن اند
 یافتن و هر قوتی که اندر یافت وی بیشتر وی بخوشی و در بیشتر
 رسند و اگر دو قوت بود از یک باب و لکن یکی تیز تر بود
 اندر یافت وی مرخوشی را و در دراپشتر بود و سوم از قبل تفاوت
 آنچه بقوت رسد که هر چند وی اندر باب خوشی و ناخوشی
 قوی تر قوت را خوشی یافتن و در دیافتن بیشتر و آن چیز خوشتر
 بود که وی بنقصان و بیدی میل کمتر کند و دار دو آنچه
 در ذماتر که وی بنقصان و بیدی میل بیشتر کند و دار دزیرا که آن
 چیز خیر سیست پس چون قیاس شاید کردن آن صورتی را که
 اندر خس افتد از شیرینی یا از معنیهای دیگر که بشیرینی مانند که آن
 یافت وی حسیست زیرا که او را اندر یافت چیز حسیست
 بآن صورتی که از واجب الوجود آید اندر عقل که وی بهترین
 صورتیست و قوت عقل را بفعل آورد و اما اگر قوت کرمی قوت
 حسی خفیف و ضعیف بود که بیشتر پدید آید که وی چیز است که

بهره دنی از وجود خیس است و ایستادن وی بآلتی جهان نیست و
 هرگاه که اندر یافت وی مرغوشی را قوی شود وی ضعیف شود و یک
 خوشی چشم روشنائی است و ناخوشی وی تاریکی و روشنائی
 قوی و را کور کند و بجملة محوسات قوی مرقوهای حس را تابا کند
 و معقولات قوی عقل را درست ترکند و قوی ترکند و قوت
 های عقلی بنمود ایستاده است و از گردش او راست چنانکه پیدا
 کرده شود و نزد هستی هستی واجب الوجود وی است چنانکه هم
 پدید آمده شود پس قوت حس را بقوت عقلی نسبت نیست
 و اما اندر یافت عقل و اندر یافت حس بحدی که قوت و تفاوت دارند
 یکی آنکه عقلی چیزی را بنمودیش چنانکه وی است اندر یابد و حس
 هیچ چیز را بنمودیش اندر نیابد چنانکه هرگاه که جسم سپیدی بنید طول
 و دراز او چنان و شکل با وی بنید و حرکت و سکون با وی بنید
 پس هرگز سپیدی را بنمودی سپیدی نمیتواند دیدن و گمانش افتد
 اندر وی باندیر یافتن جزو باشد که او را کمتر از آن بیند که قوت
 و عقل چیست را بحد و بنید و چنان بیند که هست یا خود و بچگونگی بیند
 حس بر غیرضهای حس بغیر از این بیند و عقل بر هر گوهرها و صغها

ناکرده را پسند و آن چیز را بنید که نیکوئی و نظام و خوشی آید
 پس چگونه بود و حال خوشی اندر یافت عقل مرتج اول را آنرا که
 همه جمال و نظام و بهای از وی است و آن خوشی را باین شی
 حی چه قیاس بود و لکن بسیار بود که خوشی را ادراک کند و قوتی
 از قوتها و از خوشی وی غافل بود و از آن تبیل که از وی
 مشغول بود و غافل بود و چنانکه کسی مشغول شود که او از دست
 جلیل نیکو نظام شوند و از خوشی وی خبر ندارد یا از قبل آفتی
 که افتاده بود که طبع چیز بسبب آن آفت آرزوی آن خبر داد
 که آن آفت را دفع کند پس او را چون جز او چیزی دیگر
 دهند هر چند که خوش بود و خوشش ندارد چنانکه کسی را که گل
 خوردن خوش آید و چیز ترش و تلخ خوش آید و چیز شیرین
 ناخوش آید یا از قبل عادت و الف چنانکه کسی طعامی ناخوش
 الف کرده یا چنان شد که اندر خوروی کشته بود پس آن خبر
 آید او را از آنچه وی بحقیقت خوش است یا از قبل آن که قوت
 وی خود ضعیف بود و نتواند احمال آن چیز خوش کردن چنانکه
 جسم ضعیف که روشنائی اش ناخوش آید گوش ضعیف که آواز

خوش خویش ناخوش آید پس بدین سببها ما را نیز باست که غفلت
 افتد از خوشی مقولات که ما از ایشان مشغولیم و قوت عقل ماضیست
 بادل کار و مجسمه ما اندر تفهیم و عادت و الت بچیزهای محسوس
 کرده ایم بسیار بود که چیزی خوش ناخوش آید هم ازین سببها
 او بسیار بود که نه از خوشی و نه از ناخوشی خبردار و چنانکه کسی
 که اندام وی خدر شده باشد که چون خوشی و ناخوشی بوی
 و نداند چون حس در زایل شود و انگاه و اندر و چپیزی که بوی
 رسیده بود از سوختگی باز پس و بسیار بود که قوتی چیزی اندر
 و خوشی وی اندران بود و وی خبر ندارد از سبب عارض را چنانکه آن
 بیماری که پزشکان آنرا بولیموس خوانند که همه تن گرسنه بود و بگری
 ضعیف میشود و لکن معده خبر ندارد و بسبب بیماری از ضعیفی یا
 از تری که او را افتاده بود چون آن سبب زایل شود سخت
 در دست شود و بنارسیدن غذا بوی و حال نفس ما اندرین گیهان
 همچنین است که وی بنقصان است و بآنکه کمال مقولات اندر وی
 نیست در مذات و بآن کمائی که دارد خوشی یا بسبب بطبع خوش
 و لیکن اندر تن است از اندر یافت خوشی و در مشغول است چون جدا

شود و نگاه دارند -

تمام کردن سخن اندرین باب پس واجب الوجود بزرگترین اند
 یابنده است مر بزرگترین اند ریافت را که خودست تمام برین اند
 یافتن و ایم بان بها و بان عظمت و بان منزلت پس خوشترین حالی
 حال و است بخود که در حاجت نیست پخیزی برون که او را حال
 و عظمت دهد و آن هستیها که اول آفرینش تمام افتاده اند عقلی
 محض اند و نه چون ما اند که ما را همیشه پخیزیهای بیرون حاجتست
 پخیزیهای فرود بان نکیرشست و شغلست ایشان را بکمال خویش
 که ایشان را معقول بود و با آنچه ایشان را مشاهده است از کمال
 بها و واجب الوجود که اندر آئینه جوهر ایشان تا بانست غایت
 خوشی و لذتست و خوشی ایشان با آنچه را مشاهده اند از وجوب
 الوجود اقرون خوشی ایشانست با آنچه اند ریافته اند از کمال نشستن
 و ایشان را بخوشی و لذت مشغولست زیرا که هرگز روی
 از بر سو بفرسو نکند و خودی خویش را وقت کرده اند بر نظاره و برج
 یعنی شکوه مندی برین و بر یافت خوش همین و آنجا ملال نبود
 که سبب ملال شغلی دیگر بود یا در آلت بود یا بدی آلت بود و بحکم باید

که آنجا مادتق بود بغیر پذیرا ماسپیدی طلال تو نیابد و هر چه فانی
 سببی بود که بوی رسد متغیر بود و نیکوخت مردم آن بود که جان
 خویش را آن حال جوید یا چون ازین جدا شود آن خوشی نیابد
 و چون خلاف آن کسب کند ضد آن خوشی در ویابد هر چند که
 آن در دراکتون صورت نیست چنانکه مبرکه در و سونستن آتش
 نیاموزده باشد خرنشیدن نداند و چون نیکو گفت امام حکیمان و
 دستور آموزگار فیلسوفان ارسطاطالیس اندر باب آن خوشی که
 واجب الوجود را بخویشتن است و چنین بار را بوی از وی که
 اگر ماول که همسپ خیر بار از خود همیشه است آن هست را خوشی
 ست که مارا بوی بود آن ساعتی که ابر را اندر یا بیم و اندر بزرگی
 وی اندیش کنیم و حتی را اندر باب وی تصور کنیم خود بزرگتر
 این مقدار که خرد ما اندر یابد و حال ما واجب کند خود قیاس
 ندارد با آنکه در از خود بود و آن بزرگتر و عجب تر بلکه هستی اول
 خوشیت قایم بنفس خویش و نبایستی که آن حال را خوشی خوانند
 و لکن لفظی نیست از لفظهای معروف از ان اندر خور تر با این معنی -
 پیدا کردن چگونه می پدید آمدن چه چیز را از واجب الوجود پیش ازین

کرده بودیم که شاید که از واجب الوجود باطل وجود جز یک وجود
 حاصل آید و اینجا وجودهای بسیار همی بینیم پس شاید که همه را
 درجه یکی بود تا وجود ایشان از واجب الوجود بیک تدریج
 باشد و بیک درجه بلکه پیش و سپس باید که بود و هر چه
 کاملتر و وجود وی حقیقی تر وی بوی نزدیکتر و لکن اگر چیزی
 را سبب یک چیز بود چیزهای بسیار اندر یک درجه بنشیند و الا
 هر دو چیز نمی که بیک جای نمی یک پیشتر بود و یکی سپستر
 حال چیزها چنین نیست که مردم واسپ و گا و مثلاً یک
 پس دیگر نیستند و درخت خرما و درخت انگور یک پس
 دیگر نیستند و سیاهی و سپیدی اندر درجه هستی بزا براند و چهار
 طبایع یک پس دیگر نیستند آری شاید گفتن که آسمانها بطبع
 پیشتر از چهار طبایع اند و چهار طبایع پیشتر از مرکبات اند
 و لکن همه چیزها چنین نیستند پس باید دانستن که این چگونه
 شاید بودن که گوئیم که هر چه ممکن الوجود بود باید که او را
 ماهیتی بود جز وجود و این عکس آنست که گفته بودیم گفتیم که
 هر چه او را ماهیت است جز وجود وی ممکن الوجود بود

این عکس از درست است که در پیش گفته بودیم که هر چه واجب
 الوجود بود و را ما هستی دیگر نبود و حسب وجود گفته بودیم که هر
 چیز نیستی که واجب الوجود نبوده و خودش عرضی بود و
 هر عرضی مر چیزی را بود پس ما هستی باید که آن وجودش عرضی
 بود که بحکم آن ما هستی ممکن الوجود بود و بقیاس سبب
 واجب الوجود و بقیاس عدم سبب ممتنع الوجود پس ممکن
 الوجود را از واجب الوجود وجود آید و جودی بود که بحکم جودی
 که از واجب الوجود آمده است یکی نیست و اما بجود و احکمی
 دیگر است پس هر چه وجودی واجب نیست هر چند که او را
 از واجب الوجود یک چیز است و را اندر جود و است حکم
 ممکنیش بخویشتن و حکم واجبیش باول تاودی بخودی حکمی دارد
 و بقیاس باول حکمی تا اگر این چیز عقلی بود و را از آنجا که اول
 را دانند حکمی بود و از آنجا که خود را دانند حکمی بود هر چند که
 ایشان خود را از واجب الوجود دانستند چنانکه خودی ایشان
 است که از ویست پس افتادن این روی از کثرت واجبکننده
 که وجود حسب از اول باول کار کثرت بود بلکه از اول باول کار

یک وجود بود و اندران یک وجود بر نسبت اول باول کار کثرت
 میوشتد که شاید که آن کثرت سبب بود مر آمدن کثرت را از
 یک چیز که از اول آمده است بیرون وی تا وی بدان جهت
 که او را نسبت است باول سبب چیز می بود و بدان جهت دیگر
 سبب چیزی دیگر انگاه چیزها بوجود آیند که یکی پیش از دیگر نبودن
 همه از یک چیز نماند بدانکه اندران یک چیز کثرت است نه
 چنانکه آن کثرت از اول یک در جه است بل یکی پس دیگر اند
 از یک چیز انگاه ایشان اندر یک چیز موجود آیند از آن
 چیز بسبب هر یکی چیزی دیگر آید و اما اول را نشاید که اندروی دو
 وجه بود یکی واجب یکی ممکن یکی اول و یکی دوم که وی واحد
 محض است پس از وی کثرت آید بیکبار ولی آنکه بعضی از آن
 بسیاران سبب دیگر روند -

پیدا کردن چگونگی شاید بود چیزها و اقسام چیزها چندین بودند
 از اول همه چیزها چیز اول نیست معنی متفق اند که ایشان را
 بیک روی واجب است و بیک روی ممکن و بدان جهت که
 ممکن اند از فعل بودن جدا اند پس هر چیزی جز اول از بقولی

باین روی خالی نه اند و از چیزهای که چون مادت بود و چیزی که
 چون صورت بود آنچه چون مادت بود ممکنیش بود و آنچه چون صورت
 بود واجبش پس فردویگانه حق اول است و لکن بعد از این چیزها
 را از جهت هستی و وجود و واجب نیز اختلاف است و شاید بود
 هستی سه گونه است یکی آنکه هستی وی یکی است هر چند که امکان
 باو است و آن یکی مجرد است و این را عقل خوانند و یکی آن که
 هستی وی یکی است و لکن پذیرای است مرصورت با می دیگر
 و این دو گونه بود یکی آن بود که هستیها را چون بریزد ایشان
 بسبب وی قسمت پذیر شوند زیرا که وی هستی قسمت پذیر
 نپذیرد و این جسمی بود قسمت پذیر یا نشود زیرا که وی هستی
 قسمت پذیر را بپذیرد و این را نفس خوانند قسمت پذیر
 بسیاری آورد و بسیاری چیزها یا با شارت عقل بود و این
 از اختلاف حد بود یا با شارت حس بود و بس که عقل اختلاف
 واجب نکند و این بجای بود که یکی بجای بود و دیگر بجای دیگر
 پس شاید بود اقسام هستی جوهرها سه است و عقل و نفس و
 جسم عقل آنرا خوانندیم که جز آنچه او را است چیزی نپذیرد

و بد بد نفس نپذیرد و از عقل و بد بد و جسم نپذیرد و ند بد و اندرین سه
قسم تمامی اقسام بود پس این هر سه گونه دانسته آمد از شاید بودستی
و سه پس ازین شاید بود را به بود بریم -

پیدا کردن شاید بود و هیتها از جهت تمامی و ناما
هر چیزی را که هر چه او را هست باید بود بیکبار که چیزیش باید
بایستن تا حاصل شود و تا این مهت دار بود اثر تمام خوانند و هر چه
همگی و را نبود که چیزیش بود که حاصل نیست و را ناقص خوانند و آنچه
ناقص بود و دو گونه بود یکی آن بود که چیزی بیرون نیاید تا آنچه
و را باید بوی ساند و این را مکتفی خوانند و یکی آن بود که سببی
بیرونی تمام شود و این را ناقص مطلق خوانند و اما آن چیزی که
هر چه و را باید خود هست از خود و باز افزون این مقدار و را تا آنچه
دیگر چیزی را باید از وی بود این را فوق التمام میگویند زیرا که
پیش از تمام است -

پیدا کردن شاید بود و هیتها از جهت نیکی و بدی نیکی و
معنی را گویند یکی مر آن نیکی را که چیزی را بخود بود که خود نیکی بود و آن
آن بود که کمال و می و را بود و چون نبود ناقصی بود و اگر بعضی را

اندر نیاید اندر یافتی تمام بخود دردمند بود و یکی نیکی آن بود که
 وی مرچیزی دیگر را آن نیکی پشتر بود و همه چیز که شاید بودن بود که
 و راهستی بود از سه قسم بیرون بنود یا هستی بود که جز چیز نشاید که آن
 هستی را و از آن هستی بود یا هستی بود که آن هستی بنود و الابد
 و شر از وی شاید بود هر چند که علت اندر وی خیر بود تا
 وی اصلی بود از اصلا نظام خیر چنانکه آتش و چنانکه آفتاب
 و چنانکه آب که آفتاب نشاید که آفتاب بود و راهستی آفتاب
 بود و آن فائده بود از آفتاب که هست الا که وی بآن طبع
 بود که اگر کسی سر برهنه پیش وی ایستد در دسر آورد و آتش نشاید
 که آتش بود از وی منفعت آتش آید و فائده آتش اندر
 نظام خیر کلی الا که وی چنان باشد که اگر پارسانی و عالمی اندر
 وی ایستد بسوزد و قوت شهوانی نشاید که قوت شهوانی
 بود و فائده قوت شهوانی دهد و از وی فائده بود اندر نظام خیر
 کلی الا که وی مرگروهی اهل عقل را زیان دارد و بعضی ستارگان
 حاره بنود اندر وجود ایشان و فائده وجود ایشان تا چنان
 بنود که اندر بعضی مردمان تاثیر بدی و گمراهی کردن و لکن بجمعی

ایشان که اندر شخص شخص بود از ان شخصان که اگر نبودند خود
 اندر نظام خیر کلی زیانی نبود تا آن جایگاه نبود که برافزاید
 ایشان بود اندر نظام خیر کلی و اگر کسی گوید بگوید که ایشان چنان
 بودند که از ایشان جز چیز نبود چنان است که گوید که ایشان
 چنان بایستی که چیزی دیگر نبودند از قسم پیشین آنکه چنان بود
 که گوید بایستی آتش نه آتش بودی و زحل نه زحل و این قسم خود بود
 و اما قسم سوم آن بود که بدی و شر اندر وی غالب بود باید که
 اندر حال این سه قسم نگیریم که اگر هست بودن بیاید از کدام تا
 پیدا کردن حال اجسام که چون پیوند چگونه شاید که بودند
 جسم چون موجود بود یا جسمی بود که یک گونه و یک طبع دارد
 و این را بسیط خوانند یا جسمی بود یک طبع و لکن مرکب از جسمها یا
 طبعهای بسیار یا از ترکیب ایشان فائده آید که اندر بسیط
 نبود چنانکه جز که اندر ترکیب وی فائده هست که اندر ذاک و نازک
 نیست و لکن هر چه اندر مرکب فعلی بود که اندر بسیط او نبود
 اصل است و مقدم است بر مرکب و تحت وجود مرکب است
 آید و باز مرکب را و اندر قسمت عقلی بسیط دو گونه بود یکی آنکه از

ترکیب آید چنانکه او را با یاری گرد آورند ترکیب از ایشان چیزی
 دیگر گونه آید و یکی بسیط آن بود که از وی ترکیب نیاید و وی خود
 کمال خویش یافت بود با ول وجود -

پیدا کردن آنکه آن اجسام که ترکیب پذیرند ایشان را چه
 چیز واجب کند که بود که با ایشان بودند و پیدا کردن حال
 ایشان بحقیقت این اجسام که ترکیب پذیر و حبس پذیر اند از
 جای بجای هرگاه که جنبش بود سو و جهت بود پس ایشان جهت
 واجب کنند و جهت چیزی نبود عقلی که بوی اشارت حسی نبود
 که اگر چیزی بود که بوی اشارت حسی نبود حرکت نبود پس جهت
 چیزی بود که بوی اشارت حسی بود و موجود بود پس نشاید
 جهت بود بی نهایت تا فرو سورا حد نبود که ما پیدا کرده ایم که
 بعد ها را حد بود و دیگر که هرگاه که فرو سو چیزی نبود که بوی
 رسی بل الی غیر نهایت بوی رسیدن نبود پس و خمی و خمی
 اشارتی نبود تا از همه جایگاه فرو سو بود پس همه متفق بودند
 همه چیزها هر کجا که اندر آن جا که فرو سو بود و یکسان پس
 یکی فرو سو نبود و دیگر بار است شاید که هیچ چیز اندر آن راه بر سو بود

زیرا که فسر و سوسو نبود و فرو تر و برتر آنگاه بود که یکی بفرو و یکی
 نزو یکتر و یکی از فرو و یکی دور تر بود و اگر از فرو و خود چیزی نیست
 که فسر و د محض است بر دیگر و دور تر نبود و مانند تر و نماند
 تر نبود و چگونه بود می اشارت حس نیست یکی وی بر چگونه
 بود پس فرو و بر چیزی با اند حاصل موجود و محدود و ایشان
 لا محاله کنار های بعد باشند و مختلف بودند بنایت اختلاف
 زیرا که فسر و وی بنایت مخالف زیری است و همچنین جهت
 دیگر پس باید که دانسته آید که چگونه شاید بود این اختلاف جهت
 پیدا کردن چگونه حال تا بتواند این جهات مختلف را
 این جهت با مختلف نشاید که مخالفت ایشان درست آید
 ایشان در خطای اندر جسم بودند که هر جایگاهی از خلا همچنان بود که
 جایگاه دیگر و بر حدی اندر یک جسم یک طبع چنان بود که هر حد
 پس میان جهت با خلاف طبع نشاید که بود تا یکی جهت
 بود و یکی زیر الا بسبب چیزی بیرون چنانکه و هم فرماید
 گفتن که این جهت از خلا سوسو فرو سوسو است و آن جهت
 سوسو زیر سوسو است پس آنگاه فسر و سوسو را و زیر سوسو را چیرا نه

بود جز از جهات که ایشان جایگاهها اند از خلا یا از ان جسم
 و این تباها بود پس از خلا می یکسان جهات مختلف نیفتد و خلا
 دوستان نبود و اما ملا جسم شاید که دوستان بود گوئیم نشاید
 نیز که دو جسم بودند سبب دو جهت زیرا که سوال لازم بود با آنکه
 هر جسمی را جهت بود مخالف جهت آن جسم و معنی این سخن
 جز آن بود که گوئی جسمی مخالف جسمی زیرا که وجه پذیرد که
 هر دو جسم را بنا میزنی و اندر یک جهت آری پس انگاه دو جهت
 بشود و وجهی نشده باشد و همچنین اگر جهت با بدل زنی دو جسمی
 بجای بود و دو جهت با بجای نبود و بچگونگی نشاید اندر وجهی که دو
 جهت را بیامیزی و شاید که اندر وجهی دو جسم را بیامیزی
 پس دو جسمی نه دو جهت بود الا که جای نهی بجز جسمی مقارن آن دو جسم
 و بچگونگی جای باید که اندر بسته بود و یعد و مقدار را اگر دو جسمی
 بودی سبب دو جهت یک جسم را موجود و انتمی و آن بعد که میان
 ایشان است که میان هر دو جهت بعدی است لایحه دیگر
 جسم را بعد دوم کردی و بدل وی دیگر آوردی شک نبود که دو
 جهت بجای بودی یکی آن کساره که از ان سوی این جسم

که بجایست و یکی آن کناره که از آن سوست و هر دو مخالف
 بودند یکی همه رویها پس و وجهم بکار نیست یا دو جهت بود پس
 معلوم شد که جهات مختلف اندر فلک موجود نشوند اندر حلال
 بودند اندر ملا بسبب دو جسم پس جهات مختلف موجود شوند
 بسبب یک جسم و نشاید که جهانی نوید مختلف بسبب دو جسم
 دوری و نزدیکی ایشان بآن جسم یک گونه بود و الا میان
 ایشان نه بآن جسم اختلاف بود و نه بدوری و نه بنزدیکی
 پس خود اختلاف نبود بطبع و نوع پس باید که اختلاف ایشان
 دوری و نزدیکی از آن جسم بود و نشاید که کسی گوید که اختلاف
 ایشان بآن بود که یکی ازین سو بود و یکی از آن سو که حدیث ما
 خود اندر سوست و پیش ازین سو سو نبود یا سوا ازین سو بود و سو
 از آن سو پس نزدیکی از همه کنارها آن جسم یکی بود و دوری
 و بسبب کنارهای وی اختلاف طبع سوهای بیاید چنانکه کنارها
 را اختلاف طبع نیست و چون جهات را حدست باید که نزدیکی
 و دوری را حد بود و چون کنارهای جسم یک گونه بود و یک
 طبع بودند پس دوری از همه کنارها باید و نزدیکی به همه کنارها تا حقیقت

حد آید پس از دوری و بیرون نیست یا این جسم بکناره بود یا میان
 دلکن اگر اندر میان بود چنان بود چون مرکز دایره را نزدیک
 داشتند و دلکن دوری را حد میفتد که بر یک مرکز دایره یا بسیار
 افتد که در پیش از اینها مرکز جهت با نیاید و ما گفتیم که از
 تنهای جسم حد جهت با نیاید پس باید که این جسم بکناره بود
 هرگاه که بکناره بود و وجود مرکز را حد افتد هم از وی که یک دایره
 معین را یک مرکز معین بود پس جهات جسمها بسیط اصلی دو
 بودند یکی نزدیک بودی و یکی دوری از وی سوی مرکز و این جسم
 باید که پیش از جسمهای دیگر بود آن جسمها که حرکت راست
 نپذیرند ما ایشان را جای بود و جهت بود و نشاید که این جسم
 حرکت و جنبش راست بود الا او را جسمی دیگر باید تا جهت کند پس
 پیدا شد که اجسام ترکیب پذیر را جهات باید و جهات جسمی باید
 که محیط بود و اندر گروه جسمها -

پس اگر در آنکه این جسمهای بسیط ترکیب پذیرند را طبی
 باید که بکنارند و جنبش ایشان راست باید که بود این
 اجسام ترکیب پذیر هر آینه جنبش پذیرند از جنباننده تا اگر

آیند و ترکیب پذیرند اگر ایشان را بان جهت که ترکیب پذیرند
 خود بطبع گرایستن بود آید اندر طبع ایشان جمیعیدن که هر چه سومی چنان
 نگراید شک نیست که چون باز دارند بنود آنجا شود و اگر آنجا
 نشود خود آنجا نگراید پس اگر ایشان بطبع آنجا نگرایند و بجای دیگر
 گرایند جنبش آید اندر طبع و اگر به هیچ جایگاه نگرایند چاره نیست
 که جنبش پذیرفتن ایشان از جنبه بمانده بود لامحاله که اندر زمانی
 بود زیرا که هر جنبش اندر زمانی بود زیرا که هر چه جنبش درازی
 بود و هر درازی بهره پذیرست و جنبش اندر بهره نخستین
 بیش از جنبش در بهره سپین پیشی که سپی باوی بیکجا موجود نبود
 چون پیشی یکی بر دو که باز ندارد خود از آنکه یکی باد و بیکجای بود
 موجود و آن پیشی پیوسته بود با سه پس بهره دیگر در میان آغاز
 پیشین و پیوستی شدن سپین مقداری بود که اندر رومی بدان
 اندازه تیزی و گرامی جنبش آن اندازه جایگاه شاید بریدن
 به نیمه آن معتد انیمه آن اندازه بریدن و آن معتد است
 او را نیمه است و الا میان آغاز و نیمه شایسته جنبش معلوم بود
 و میان آغاز و آخر شایسته جنبش هر چند آن که دو چندان

پیش نه از جهت جنبشی است که جنبش بخود از باب کیت نیست که
 جنبش را گویند چند است بسبب جایگاه گویند یا بسبب آنچه میان
 آغاز و آخر است مثال نخستین چنانکه گویند رفتن فرسنگی و مثال
 دوم آنکه گویند رفتن ساعتی رفتن از آنجا که رفتن است بی این
 دو معنی در تقدیر و اندازه نپذیرد پس جنبش را دو معنی است
 بیرون از وی یکی مقدار راه و حدیث ما اندران نیست زیرا که
 شاید که میان این آغاز که ما گفتیم و میان این آخر که جنبش
 تیز را همی برند و جنبش کمتر تا را و مختلف بود و این مقدار که میان
 آغاز و آخر است یکی بود پس آن مقدار دیگر است جنبش را
 او را زمان گویند و اگر کسی را شک افتد و نپذیرد که این مقدار
 جنبنده است باید که دو جنبنده مختلف یکی که یکی به اندرین
 مقدار هرگز متفق نبوند و اگر کسی را شک افتد و گوید که این مقدار
 تیزی در گرفت باید که هر چه اندر تیزی متفق بوند و درین
 مقدار متفق بوند پس باید که حرکتی از باعداد تا شبانگاه که بزرگ
 تیزی بود یا بهره از خوب شدن اندرین مقدار متفق بوند که اندر تیزی
 متفق اند و اگر کسی گوید چرا همیشه این مقدار مقدار جنبش بود

گوئیم زیرا که آنچه پیش بود و اکنون نیست باطل شده بود و آنکه
 سه پس است آید و این تغییر جنبش بود و این مدت اچنین چیز است
 که گفتیم که وی اندر بسته است به پیشی و پس و پیشی خالی بود
 چیزی را که اکنون نیست آن حال و این بود الا جنبش و به علم
 طبیعی پیدا شود که چاره نیست که این جنبش جنبشی بود و اندر جا
 پس پدید آمد که حرکت اندر زمان بود و نشاید که حرکت قسمت
 پذیرد و الا مسافت و راه ناقص است پذیرد و پدید کردیم که حرکت
 و نشاید که زمانا قسمت پذیرد و الا اندر وی بر پیشی راهی بود و قسمت
 پذیر که اگر آن راه قسمت پذیر بود و اندر نیمه وی نیمه آن زمان بود
 پس زمان منقسم بود و نه نامنقسم و چون حال چنین است هیچ زمان
 نبود الا منقسم پس اگر چیزی را بجنبه بانی که آن چیز مثلاً میل دارد و با
 جنبه بانه یعنی مدافعت کند و زود متحرک نشود و بستیزند و هر چند
 بیشتر دارد بیشتر بستیزند و هر چند بیشتر بستیزند ویر تر جنبه و هر چند
 ویر تر جنبه بد زمان جنبش وی دراز تر بود که زود جنبه آن بود
 که اندر زمانی خرد راهی دراز برد و ویر جنبه آن بود که راهی
 کوتاه بر زمانی دراز برد پس زمانی پنجم که اندر وی جنبه بعبر

میل و انچه ورا گریستن نیست و زمانی بنیم که اندروی چند انچه
 ورا گریستن است و شک نیست که آن زمان گراینده درازتر
 بود و شک نیست که زمان ناگراینده چیری بود از آن زمان
 گراینده و اگر وهم کنیم که یکی دیگر گراینده است که ستهیدن
 کم از ستهیدن آن گراینده پیشین است و ورا همین جنباننده
 همین جنباننده و وی اندران زبان جنبند که آن جنبنده که
 اندروی ستهیدن هیچ نیست پس جنبش ستهیده و ناستهیده از یک
 جنباننده بیک زمان بود و این محال است پس واجب است
 که آنچه نستهید یا جنبند یا جنبش وی اندر زمان بود و نامقسم بود
 اندر زمان بود که زمان نامقسم نبود و این محال است پس خود
 جنبند پس هر چه جنبند هر چه گونه که خواهی باش باید که اندروی
 گریستن بود یا سوسی آنجا که همی جنبند یا سوسی جای دیگر و چون
 هر جسمی را جایگاهی بود بطبع پس گریستن وی سوسی جایگاه وی
 باید بطبع که اگر سوسی جای دیگر جنبند بطبع وی آن جایگاه خواهد
 پس جای آن بود پس آن پیشین نبود که یک طبع بسیط بود و جایگاه
 بطبع گریستن ندارد و از یکی طبع جز یکی حکم نیاید چنانکه گفته آمد پس چون

گریستن این جسم سوی جامی خویش بود محال بود که جز است
 زیرا که اگر چه زند گریستن نه سوی نری بود بلکه از وی بود محال
 بود و چون جفت های اولی دو بودند یکی سوی کناره و یکی
 سوی میانه پس حرکت چنین جسمها یا سوی کناره آن
 جسم پیشین بود یا سوی میانه آن جسم پیشین -
 پس اگر در جنبش آن دیگر جسم که وی اولیست که بیاید که
 بود و چگونه شاید که بود و جنبها تنه وی بطبع یا بخواست شاید
 که باشد و اما آن جسم دیگر را لا محاله نهادی باید که بود گرد دیگر
 و از بیرون نبود یا جزو پاسی که تهم کنیم آن جسم را هر یکی را
 طبع باید که آن نهاد بود که بوی اشارت افتد و دیگر نشاید
 یعنی نشاید که آنجا بود که باروی باید یا شاید اگر نشاید جزو
 طبعهای مختلف بود و آن جسم بیضا بود که مرکب بود اگر
 شاید آن جسم جنبش پذیر بود بگرد آن نهاد و گفتیم که هر چه
 جنبش بود باید که اندر طبع وی گریستن بود پس آن جسم را اندر
 طبع گریستن بود و نشاید که گریستن وی راست بود و الا اندر
 جفت بوده باشد پیش از وی پس گریستن وی همچنان کرد

برجای خویش بود و شاید که جسمی بسیط یک طبع را بطبع بی خوا
 جنبش کرد بود زیرا که جنبش بطبع گر بختن طبع است از آن حال
 که هست بحالی که اگر طبع بحال خویش بود و چنان بود که طبع بواسطه
 کند از اینجا جدائی بخوید و چون جدائی بخوید از آن حال جنبش
 بطبع نبود که جنبش بود پس آن بود که جدائی جوید و آن حال بطبع
 نبود و چون آن حال بطبع نبود طبع از وی بر دینی هتک و
 قصد وی نکند و بوی بیارد و لکن هر حالی که جنبش کرد از وی
 بروی باز آرد و از وی بردن خود سوی آوردن بود حرکت
 کرد که از برون نبود از خواست بوده از طبع تنها پس آن جسم
 جنبنده بود بخواست

پیدا کردن آنکه این جنباننده چیزی نبود عقلی و متغیرناشونده
 و از حال اکنون و گذشته و پیش آینده خبر نداشت و از مدتها پدیدار
 آمده است که هیچ چیز از علت خویش نیاید تا لازم نشود و معلوم است
 که لازم از چیزی پانی دارد بر یک حال بود و هیچ جنبش بر یک حال
 نبود زیرا که جنبشی که از حدی بحدی بوده آن جنبش بود که از آن حال
 دوم بعد سوم اگر از چیزی آن جنبش پیشین لازم آید از وی بعینه

که بر آن حال بود آن جنبش دیگر لازم نیاید و بجز جنبشی دون جنبشی
 اولتر نبود که اول آید یا آخر آید پس باید که وی نه بر آن حال
 بود یا بجای وی دیگر بود و چون مقاطعین که از جای بجا
 برد یا از کیفیت بکفایتی شود چنانکه چیزی گرم بود دیگر گویند
 و چون سرد شود دیگر گونه چنانکه یا از خواستنی بخواستنی و بجز
 حالی باید که برگردد و بجز خرد از ایستاده بر یک حال گردش حال لازم
 نیاید و چون از وی بجای بیرون آید از اینجا بدیگر جای بیرون
 نیاید الا که سبب اندر پذیرای جنبش بود پس چنانکه جنبش
 باید که او را از حال بحال گستن آید و چون بخواست بود
 از خواست بخواست و قتی خواهد که از اینجا با آنجا برود و قتی خواهد
 که از آنجا باز جای دیگر برود و اگر خواست و می جزمی نبود
 حرکت جزوی از وی بخواست نیاید و سبب خواست دوم
 خواست تختین بود که مثلاً این پیوستگی همی خواهد که از اینجا
 با آنجا برود و چون خواسته بود و از آنجا برده پیوسته آن خواست
 پیشین بود که راست تر بود چنانکه جنبش های ماست بخواست
 و جسم را از جهت جسمی خواست نیست که خواست مر چنانکه

جسم راست که هر چه نه جنبید باید که چیزی بود که اندر وی جنبش
آرد جز وی پس جنباننده این جسم نخستین خلق نبود و بطبعی
بلکه نفسانی بود که این چیزها را مافس خوانیم -

پس اگر درون حال آن جسم که تغییر و کون و فساد پذیر و آن
جسم که تغییر و کون و فساد پذیر و آن جسم که صورت وی از ماده
وی جدا نشود و وی کون و فساد نه پذیرد و آن جسم که صورت
وی شاید که جدا شود از ماده وی کون و فساد پذیر و چون
ماده بی صورت نماند باید که ماده وی از صورت جدا شود
و دیگر شود جسمانی پس آن جسم را جسمی بود که طبع وی مخالف طبع
و است و هر دو باید که جنبش است پذیرند زیرا که چون
طبع وی نگیرد و جای وی همسان نبود پس طبع وی جای
و دیگر جوید پس آن جسم که اندر طبع وی جنبش راست نیست و آن
کون و فساد پذیر و فتن نیست و اگر بشایستی که کون و فساد پذیر
چاره بودی که حرکت راست پذیرفتی و جهت جستی پس این
جسمها که کون و فساد پذیرند باید که اندر میان آن جسم بودند که
کون و فساد پذیر و تا ایشان را جهت بود و نشاید که در جای

بود هر یکی جسمی که جهت وی کند و الا میان آن دو جسم حدی بود
 که دو جهت کند یکی بان جسم یکی باین جسم گفتیم که این نشانی
 بیرون جسم گیر نشاید که جسمی بود جهت گریستن پس همه جسمها
 دیگر اندر وی بودند پس جسمهای کون و فساد پذیر اندر وی باید
 که بودند و اگر جسم بود کون و فساد ناپذیر هم اندر وی باید که بود
 و جمله اختتام یکی باید که بود و این را اندر علم طبیعی بر وی
 دیگر بیشتر شرح کنیم و از اینجا معلوم شود که ماده آن جسمها
 که کون و فساد پذیرند مشترک بود و خاصه هر یک جسم را نبود
 و اما ماده صورت این جسم که کون و فساد نپذیرد شاید که مشترک
 بود و اندر وی قوت پذیرفتن صورتی دیگر بود و الا نه واجب
 بود از طبع وی این صورت و شاید که او را صورتی دیگر بود
 و این صورت و اتفاق افتاده بود مرسبی را که بوی با
 خرده بود که شایستی که باز نخوردی که اگر نشاید از طبع این ماده
 که جز این سبب بوی باز خورد این ماده مخالف ماده مشترک بود
 اگر شاید از طبع وی آنچه شاید موجودی محال نبود پس محال
 نبود می اگر این ماده را این صورت نبود می و صورت دیگر بودی

داین سبب نبود سی پس اگر گوئیم که وقتی بود تا بود که این ماده را
این صورت بود یا نبود محال نبود پس این جسم بطبع خویش پذیرا
بود هر کون و فساد را و این محال است -

بسیار کردن آنکه هر چه فو شود و را بسیار بایندی نهایی و پیدا
کردن چگونگی حال شاید بود یا این سببها اما آنکه هر چه فو شود
یا متغیر را سببی باید چیزی است معلوم شده اما آنکه سببها
بی نهایت بودند و اندر گذشته ازین پیدا شود که خواهیم گفت در نه
آمد و است که هر گاه که سبب بفعل موجود بود چیزی که سبب
سبب دلت خود موجود بود پس چون چیز موجود نبود و سبب
موجود نبود بفعل یا اصلا سبب موجود نبود یا موجود بود و سبب
نمود و حالی و را موجود شد تا سبب شد و این حال را حکم کنیم
ست پس آن حال را سبب باید و همچنین همیشه که نایستد اند
حدی و شاید که یک جای بودند و بی نهایت بودند پس باید که
پس و پس بودند و لیکن اینجا شک نیست است که اگر هر سه
پس را زمان پیشین نامقسم بود زمان ترکیب پذیر و چیز را
نامقسم اما که یکس دیگر نرسند و اندر میان ایشان زمانها

افتد و چون نرسند چون سبب بودند یک مرد گیراد و اگر این زمان
منقسم بود و چرا این سبب موجود بود مدتی و انگاه با خر چیز از وی
نیاید و باول همی بیاید -

پیدا کردن این شبهت که چگونه کشاده شود و نمودن آن
که سبب جنبش است اگر جنبش نبود می که از حال بحال شدن بود
نه بیک دفعت و لکن بدرازا و کشیدن این شبهت را کشان
نبودی و لکن جنبش این شبهت را بر جنبش و و چیز را سبب بود
بر وی یکی مرچیزی را که از نفس جنبش آید یا از جهت جنبش آید
آن چیز پیوسته بود گسته نبود تا او را هر ساعتی آغاز می بود و چنان
چون چپراغی همی جھند و همی آید اندک اندک آنکه روشنائی
همی فزاید اندک اندک و بی گستگی و دیگر مآزرا که سبب را بچیزها
رساند مثلاً جنبش آب را به آب برود و آب را بحالی
گرداند که بدان حال از وی فعلی آید آنکه که بچیزی دیگر رسد و لکن
آن چیز نیز نزدیک وی نیست پس جنبش بآن چیز رسد انگاه
آن فعل کند پس ازین شبهت کشاده شد که چون سبب موجود آید
زمان جنبش وی سوی پذیرای فعل وی با جنبش پذیرای فعل

وی سومی وی با جنبش چپیزی گیر که وی باید که بهر دور تند کا
 یک اندر دیگر تمام شود آن زمان بود که اندر وی تاختیه افتد
 و جنبش باید که همه جنبشها را پیوندی دهد و پیوسته وی دارد وی
 نه گسلد و آن جنبش جسم نخستین بود و اگر جنبشی پیوسته نبود که پس را
 بیسی پیوند اندام شاید که گستگی افتد و آن چیز که ایشان را بهیما
 گذشته یا بنده بود -

پیدا کردن سبب جنبش کرد که وی شاید که پیوسته بود و جسم
 بسیط اول را نه بسوی هست شدن جسمهای پست که
 نه بیرومی اند پیدا شده است که سبب این جنبش خواست است طبع
 و هر خواستنی یا عقلی بود یا جسمانی حسی و جسمانی حسی دو گونه بود
 خواستنی بود و مر حاصل کردن موافق جسمانی را و آن قوت که خواست
 و را بود شهوتش خوانند یا خواستنی مردور کردن و غلبه ناموفق
 جسمانی را و این قوت که این خواست و را بود غضبش خوانند و هر
 جسمی را که از تنبیهی ترسد و در ابا فرایش با بجمه باری از بیرون حاکم
 نبود و در غضب و شهوت نبود و پیش جنبش کرد که هر جسم پیشین است
 نه از شهوت است و نه از غضب پس عقل هست هر عنصر عقلی

با آن بود که چیزی کند یا چیزی پذیرد و هر چه او را عرض می‌کرد
 یا چیزی کردن بود بسبب علت وی بود چنانکه پیدا شده است
 پیشتر و تمام شدن فضیلت وی تا حاجت وی بدان سبب
 بود و بجلد و را چیزی باید تا وی بدان چیز بهتر بود و از آنکه اگر آن
 چیز نبود و آنچه گویند که نیکوئی کردن نیکوست از مقدار
 مشهورست از آنچه باید که عمامه مردم گویند میان خوشتر و
 چون این را از مشهوری تحقیقی بری اندر موضوع وی و اندر
 محمول وی شرطهاست که باید دانستن سخت آنست که
 نیکوئی کردن دو گونه است یکی آنکه نیکوئی کند و بسوی یکی آنست که
 نیکوئی کند بخواست و هر چه نیکوئی کند بخواست و قصداً
 وی آن بود که گفتیم که نیکوئی از وی آید آری نیکو بود اما قصد
 از ناقصی بود و اما آنکه نیکوئی کند و بسوی نه بخت و نه بیایست
 عرض آن نیکوئی تمام بود و بعد ازین نیکوئی که محسوسست
 دو گونه مفهوم دارد یکی آنکه نیکو بود و نفس خویش و یکی آنکه
 نیکو بود و مر کسی را و شک نیست که نیکوئی نیکو بود و نفس خویش را
 سیاهی کردن جز از سیاهی کردن نبود و لکن بسیار چیزها بود

که نیکو بود نفس خویش و لکن هر چیز را دلیل نقص بود چنانکه
 کردن و بیماری برداشتن از خویش تن که حاجت نفس است بآنکه
 آفتی از خویش تن ببرد و اگر نیکو فی بقیاس نیکو فی داند قیاس
 چیز بود یکی نیکو فی کنند و یکی نیکو فی پذیرنده و شک نیست
 که نیکو فی نیکو پذیرنده را نیکو بود و هم دلیل نقص بود که اگر کار
 بود بخواهد از بیرون خود را حاجت پذیرفتن نبود و اما نیکو فی
 کنند را بقصد و تکلف و حاجت نیست که نیکو فی بود نیکو
 بود آنچه چیزی باید کرد تا نیکو فی بود و تکلف کاری از بیرون
 باید منع کردن تا نیکو بود و بل باید که خود چنان بود و هستی وی از
 فضیلت و نیکو فی که از وی چیز دیگر از فضیلت و نیکو فی باشد
 بی آنکه او را تکلفی باید کرد یا کاری کند از بیرون تا آنگاه و را
 فضیلت بود پس حقیقت چنین است و مشهور آن است که
 نیکو فی و تحصیل فضیلت و تمامی است زیرا که مصلحت اندرین
 اعتقاد است زیرا که اندر مردم تا ناقصی بپوشند پس بپایند که پند
 اند که هستی جسمهای زنده اولی از بهر این چیز با خیر است که چیزی
 از بهر چیزی بود و آن چیست که از بهر وی است خیر تر از ویست

تاشبان که هر چند بر دمی فاضلتر از گوسفند است بآن جهت که
 شبانست ناقص ترست از گوسفند که وی از بهر گوسفندست و
 الاوی پکار بنودنی و همچنین معلی از جهت معلی ناقص ترست
 از ان عالم که از وی آید و پیامبر از جهت پیامبری ناقص ترست
 از مؤمن بآن جهت که مؤمن است هر چند که بهجت مؤمنی ^{مطل}
 ترست یا برابر ویست پس اگر هستی جسمهای پیشین از بهر جسمها
 کاین و فاسد بود ایشان بهستی ناقص تر بودند و اگر هستی شان نبود
 و لکن از ان طبیعت شان که بطبع خواهند حرکت بود همچنان
 بودند نیز و محال بود که آن حرکت دایم و فعل دایم همه غرض
 از وی هستی این چیزها خیس بود که زیر همه مردم است و کمتر
 مردم مردم فاضلست و آنکس که مردم فاضلست هرگز نتواند
 مردمی نرسد که هرگز عقل وی بفعل تمام نشود و تا اندرین تنست
 و از اختلاف و احوال و فعلها و کارها خالی نبود و این سخن
 بسیارست و لکن اندر چنین کتاب این مقدار کفایت
 پس از اینجا پیدا آمد که غرض از این جنبش و اختصار اندرین
 جنبش حالیست از بر سو و لکن مائیر بر وی آنکه پیدا کنیم -

پیدا کردن آنکه عرض ازین اختیار حالیت عقلی از بر سوازی
 و بروی دیگر انجمنین جنبش کرد و پیوسته است که او را کرانه نیست
 جنباننده وی قوتی بود که او را کرانه نیست یعنی قوتی بود برابر
 بی کناره گوئیم که این قوت هرگز اندر جسم نبود و هر جسم را نبود
 زیرا که هر قوتی که اندر جسم بود شاید که او را بوجهی قوت توانی
 کردن و هر چه اندر وی بود با وی تبهیم منقسم شود پس بهره
 این قوت هم آن بود و لکن کمتریش شاید بود جنبانیدن وی را
 از وقتی محدود یا همچنان بی کناره بود که آن همه با یکا
 بود اگر بی کناره بود فعل قوت کمتر چون فعل قوت بیشتر بود
 برابر و این محال است و اگر متاهی و با کناره بود و بجهت
 دیگر نیز همچنان بود و جمله هر دو قوت که همه است با کناره بود و متاهی
 بود و بر جنبشهای بود با کناره پس جنباننده باید مرا این جنبش را
 که قوت وی بی کناره بود و جدا بود از جسم جنباننده جنباننده
 دو گونه بود یکی چنانکه معشوق جنباننده عاشق را و چنانکه مرد
 جنباننده جنبیده را و یکی جان جنباننده تن را و گرانی جنباننده تن
 را نخستین آن بود که جنبش از به روی بود و دوم آن بود که

فعل وی بود و شک نیست که آنچه جنباننده این جنبش است
 که جنبش از وی است و فعل ویست و وی فاعل این جنبش است
 نفس است و چیزی جسمانیست که پدید شده است که چیزی عقلی
 سبب جنبش نبود پس این جنباننده که از وی این جنبش قوت
 می‌توانی بود بخود پس بروی از آن جنباننده دیگر بود که
 آن جنباننده بقوت می‌توانی بود و جنبانیدن وی نشاید که
 بآن روی بود که جنبش از وی آید که انگاه اندر جسم بود و عقل
 جدا از جسم نبود پس اینجا جنباننده هست قوت وی بی‌نیست
 و بی‌زار از پیوند جسمها و بآن جنباننده که وی مقصود و غرض
 معشوق بود و اما آنکه این چگونه بود پدید کنیم و جمله حال وی بگویم
 پیدا کردن آنکه این معنی عقلی چگونه شاید که جنباننده نشاید وی
 جنباننده بود بآنکه وی چیزی بود که ذات و را جویند که
 وی یافتنی هیچ جسم نبود و یافتنی هیچ قوتی که اندر جسم بود نبود که
 وی نشاید که پیوند دارد به هیچ جسم و نشاید که جنبش نیز سبب
 آن بود که آن فرماید و این فرمان برداری کند که این جنباننده
 بر عرض بود و فرمانبردار را و از آن سبب گفتیم که نشاید

که برین سبیل بود که فرماینده را غرض بود مسئله پیشین باز آید
 پس یکی قسم همانند که وی عرض بآن سبب بود و بر آن روی
 بود که بوی افتد آرزو بود و بوی ماندگی مراد بود که یکی خلیفه
 دوست و اشتها و معشوقها آن چیز بود که بوی ماندگی و
 آرزو آید باندازه طاقت و شک نیست که آنچه جنباننده بود
 بر سبیل معشوق مانی ازین سه بیرون نبود یا خواست جنباننده
 بر سبیل فاعلی یافت وی بود یا یافت چیزی که بوی پیوندد
 و وصف وی بود والا وی خود به هیچ روی معشوق مانی نبود
 و این قسم دوم با آن چیز فرمائی از وی بود تا خویشتر را
 آن مراد کنی که وی راست و این معنی فرمانبرداری بود یا
 نه فرمانی بود تا مرادی بل وصفی و حالی که و را بود جز فرمان
 و چون حق این قسم سوم است این قسم را شرطها باید ثابت
 بسبب وی پیدا شود یکی که صورت آن وصف و آن حال
 مرجع بنمانده فاعل را معقول بود و دیگر که نزدیک و می آن
 صفت جلیل و بزرگ بود و سوم که آن جلیلی بسبب آن بود
 که آن معشوق است نه بآنکه بنفس خویش جلیل است و چهارم

که آرزو آید که آن صفت و را بود که اگر شرط نخستین نبود محال
 بود که باختیار عقلی چیزی را بگوید که نداند و اگر شرط دوم نبود
 اندر وی رغبت نیفتد که هیچ چیز اندر چیزی رغبت نکند که وی
 نزدیک وی نیکو نبود یا خوشش یا عجیب خواهی بحقیقت و خوا
 بکمال و اگر شرط سوم نبود جنبه بانه و معشوق آن صفت
 بود نه آن چیز که صفت بوی منسوب است و اگر چهارم نبود
 طلب نبود پس باید که نفس جنبه بانه بر سبیل فاعل تصور
 دیدار عقلی دارد و کمال و جمال جنبه بانه جدا ایستاده آن
 صورت اندر نفس وی بهیستند و همیشه و را نگران دارد
 و اگر هستی عقلی بواجب الوجود که خیر محض است و کمال
 محض اصل همه جمال است و آن همه چیز است با چیزی که
 عقلی است نزدیکتر چیز است بر تبت وی پس اندر یافت
 سبب عشق آن بزرگی بود و عشق بباب مانند گی جستن بود
 و مانند گی جستن سبب آن جنبش بود -

و اما آنکه مانند گی جستن چگونه بود سبب جنبش و
 چرا بود بپایه دانستن که خاصیت واجب الوجود آن است که

قائم است بفعل و اندر وی هیچگونه چیزی بقوت نیست چنانکه
 پیدا شده است پس هر هستی که اندر وی بقوت بودن
 بیشتر و خسیس تر و از اول دور تر و آن چیزها مانند
 اندازه کائنات و فاسد است هم اندر جوهر بقوت بویم و
 هم بعرضها چنانکه گوهر مردم گاهی بقوت بود و گاهی بفعل
 عرضهاش همچنین و ماندن بفعل غایت همه طلسمهاست و
 گرفتن از قوت همچنان و اما آنچه ان جسم که پیشین همه جنبها
 بود بگوهر جز بفعل نبود و همچنان بدگر حالها الا آنکه نشاید
 اندر وضع همیشه بفعل بود که پیدا شده است که همیشه و صف
 بفعل بود و صفیش بقوت پس باین جهت از قوت خالی
 و هر چیزی که بشخص نتواند بفعل بودن تدبیر بهترین از
 فعل بودن وی آنست که بنوع بفعل بود چنانکه بشاید
 که شخصی مردم همیشه بماند بفعل نوع را تدبیر ماندنش کرده آید
 است بزیایش بزیستن همچنین آنجا چون نشاید که بفعل
 همه وضعها بیکبار موجود بود و همیشه بشاید که همه چیزی
 بقوت بودند که یک وضع از دیگر وضعها اولتر نبود پس مانند

جستن بدایمی فصل یعنی آنچه بقوت است بفعل باندازه توانش آن
 بود که وضعی سپس وضعی دایم بوجود آید و نشایت آن بجهت
 جنبش کرد که وی بروی نیز بفعل بود به نسبت به یک جا
 بی بریش که حرکت راست تا نهایت بود و ضرورت بهم
 و قهتا اندر راه جنبش یک سان نبود و شاید که بود بلکه طبعی خن
 نیز بر باید که شود و عرض با حسن سیر باید که شود و چنانکه از علمی
 دیگر پدید آید پس چون جسم اول این فعل کرده باشد غایت
 آنچه او را باشد که بود از با نندگی نمودن بهشت معشوق
 حق که واجب الوجود است با چیزی که سپس واجب الوجود

کرده باشد
 پدید کردن که چون این جسمها اگر پیش از یک بودند باید که معشوق
 هر یکی بخوایست چیزی دیگر باشد و هر چند معشوق همه که مشترک بود
 واجب الوجود بود و سببهای ایشان بیش از یکی یا بند نشاید که این
 جسمها بسیار بودند و ایشان را یک طبع زیرا که اگر یک طبع بودند
 باید که حکم هر یکی با یار دی چون حکم با یار از دی بود با یار
 دیگر پس اندر طبع ایشان بود که بیکبار دیگر نبودند پدید چنانکه

آنها جدا از یکدیگر پس جدائی ایشان از سببی بود بیرون که بدان سبب
 یکی جسمی جدا بوده آید و این دو گونه بود یا هر یکی را علتی و
 سببی دیگر بوده آید یکی از آنچه با گفتیم که ایشان را علتها بسیارند
 و سوال اند غسلهای ایشان همان بود که اندر ایشان اگر
 جسمها بودند و اگر نه جسمها بودند که معنی قائم بودند بی ماده که معنی شان
 یکی بود و خواست یکی بود چنانکه گفته آمد بیشتر و اما اگر علتی شان
 یکی بود یکی از جهت یکی یکی حکم واجب کند چنانکه پدید کرده آمد
 بیشتر پس شاید که این جسمها را یکی طبع بود با این همه باید که ایشان
 قسمت پذیر بودند و بر نفس پذیر و جنبش پذیرند بحر و بوقت
 بریده شدن پس این جسمها را طبعمای مختلف بود تا بتوانند
 بسیار بودن و یکی زیر و یکی زبر نبود الا که طبع زیرین که بطبع جدا
 از زیرین دیگر طبیعت یا همان طبیعت و آن طبع نشاید که
 بعضی از وی زیر بود و بعضی زبر از بعضها که قبیل بعضی اند پس شاید
 که زیرین زبر بودی پس شاید که حرکت مستقیم پذیرفتی اگر سببی
 دارند نه بودی و گفته ایم که اندرین جسم پذیرای حرکت مستقیم
 نه بسبب طبع و نه بسبب از بیرون و چون این جسمها را طبع

مختلف است نشاید که از واجب الوجود آیند همه یا از آن چیزی اول
 و نشاید که جسمی از ایشان سبب جسمی بودند از مایه و نه از صورت
 زیرا که مایه سبب پذیرفتن است مرصورت را و اگر وی سبب
 کردن جز دیگر بود با جسم مایه خویش چیزی پذیرد و هم باینه خویش
 چیزی کند اندر طبع مایه دو قوت بود قوت پذیرفتن و قوت
 کردن پس قوت کردن دیگر بود و قوت پذیرفتن دیگر و قوت
 پذیرفتن مایه را از خودی خویش است از آن جهت که وی
 مایه است پس قوت کردن صورتی بود اندر مایه پس فعل بصورت
 بود که اندر مایه است نه از قوت یا یکی پس از جسم فعل نیاید
 مایه بدان جهت که مایه مایه است بلکه بدان جهت که مایه را
 صورت است پس اگر از جسم جسمی آید آن از صورت جسم آید
 از مایه جسم و از دو بیرون نبود انگاه یا از صورت آید تنها یا
 از صورت آید میانجی مایه اگر از صورت آید تنها باید که آن
 صورت را تنها ذاتی بود که تحت ذاتی بود که تنها بود
 پس انگاه تواند فعل آمدن از آن ذات تنها پس اگر میانجی مایه
 بود یا چنان بود که مایه میانجی بحقیقت بود که معلول صورت

بود علت آن جسم دیگر پس مایه انگاه بحقیقت علت نزدیک بود
 جسم را و صورت علت علت بود و گفتیم که مایه نشاید که علت نزدیک
 بود یا میانجیش آن بود که صورت بسبب وی رسد اینجا
 که فعل کند چنانکه صورت آتش بسبب ماده آتش اینجا بود اینجا
 چون آتش بود فعل آتش کند و اگر آتش بود فعل آتش کند بحقیقت
 این آن بود که بسبب ماده بحقیقت می رسد و بخیزی نرسد چون
 چنین بود فصل وی اندر چیزی بود حاصل یا او را از حالی
 بحالی گرداند و از صورت بصورت و اما آن جسم که وی اصل
 بود و وی از چیزی دیگر موجود نشود بر سبیل استحالت مایه
 فساد چنانکه دانسته آمده است و او را وجود از صورت جسمی
 دیگر نه چنان بود که آن جسم جسمی دیگر نزدیک شود و آنکه صورت فعل
 کند و الا این جسم از جسمی دیگر بوده بود نه جسم اول بود و سخن مایه
 جسم اول است که بود و به جسم اول که از جسمی دیگر نبود و جنبش است
 نپذیرد و هر چه از جسمی دیگر بود طبیعی دیگر آورد و حسابی دیگر
 خواهد داد از اینجا بطبع حرکت مستقیم جوید سوی آن جای دیگر الا
 که آن جسم که از وی بودند آنجا افتاده بود که حسابی است

پس هم طبیعی از آن وی ازان جایگاه زایل شده بود تا بنگاه زایل
 بود پس اندر طبع وی هست که از جای خویش زایل شود
 هر چه چنین بود بستم زایل شود و هر چه بستم از جای خویش
 زایل شود اندر طبع وی بود که سبب سی خویش آید بطبع زیر که
 پدید کرده ایم که ورا میل طبیعی باید راست پس پدید آمده
 که سبب این جسمها نه جسم بود و نه صورت نه جسمی پس هر یکی
 را سببی نه جسم بود و مفارق عقلی و پدید آمده است که آن
 مفارق محرک بر سبیل فاعلی نبود پس محرک وی نفس بود
 نه بدنی جز وی سپاس که صورت از ماده و آن جسم بود
 هر یکی را سببی عقلی مفارق بود و وی مشوق خاص وی بود
 و ازان جهت را شاید که هر یکی را حرکتی بود جدا و دیگر گونه
 بلکه خود چنین بود که جنبشهای طبیعی مختلف بودند
 طبیعی خود و نفسها بودند که درست کردیم که این جنبش از نفس بود
 پیدا کردن چگونه پیدا شدن این جوهر عقلی و نفس خاتم
 اول از واجب الوجود از واجب الوجود پس باید که از
 الوجود اول موجودی عقلی آید چنانکه گفتیم و ازان عقل

عقل دیگر آید و بیک هست جسمی آید از جسمهای پیشین اگر بسیار بود
 درست کنیم که بسیار اند آنجا که جایگاه این سخن بود و همچنان
 از آن عقل عقلی دیگر و جسمی از اجسام اول همچنان تا آخر مرتبه
 این اجسام اول و از هر عقلی بدان جهت که وی واجب
 الوجود شده است بواجب الوجود بذات و از آن تصور که
 او راست از واجب الوجود بذات جوهری آید عقلی و آورده
 آنکه اندر ویست از امکان الوجود جوهری آید جسمانی چنانکه
 پیشتر حاصل این گفته آمده است که پدید آمده است که شاید
 که کثرت و بیاری موجود آید از یکی حق -

پدید کردن بهستی آمدن جسمهای که پذیرنده کون و فساد
 و آنچه حرکت مستقیم پذیرند شک نیست که این جسمها مختلف شوند
 زیرا که آنکه جایگاه وی زیاده بود و نزدیک آن جسم پیشین بود طبع
 وی چون طبع آن بود که جایگاه وی بآن کناره دیگر بود و چون
 کون و فساد را پذیرا بودند شک نیست که ماده ایشان مشترک
 بود پس بآن سبب که جسم از جسم نبود نشاید که سبب بهستی ایشان
 جسمهای پیشین بودند به تنها و بآن سبب که ماده ایشان یک

نشاید که سبب ماده ایشان چیزهای بسیار بودند هر یکی جدا و با
 سبب که صورت های شان مختلف است نشاید که سبب صورت
 های شان یک چیز بود و به تنها صورت ایشان سبب هستی^۱ ما
 بود به تنها والا هر کدام صورت که وی به تنهایی سبب هستی
 بودن ماده بودی چون وی باطل شد می آن ماده هست بماند
 و نباید که صورت با بر فعل نبود و بهره نبود و اندر فعل^۲ شدن
 ماده والا ماده بی صورت باستانی بس ماده را هستی باستانی
 چند چیز بودی یکی جز جوهری مفارق که از وی بود اصل
 هستیش و لکن بوی تنها نبود بل بحسب چیزی دیگر چنانکه جنبانند
 هر چند که وی سبب هستی خویش است آنجا تیر پیوند پذیری
 باید بلکه چنانکه هر چند آفتاب سبب پزانیدن میوه است هم
 آنجا قوت طبیبی باید که با وی یار بود پس هر چند که این
 مفارق مادت آید هم ازین مفارق باید که موجود آید تا
 ماده بفعل بود پس ذات ماده از وی تنها بود و لیکن به
 فعل بودن وی بصورت بود و خاص بودن صورتی و لکن
 صورتی نه ازان مفارق بود و لکن سببی دیگر باید که او را

اولتر کنند بصورتی و آن آبنود که او را استعداد ترکند و این
 باول کار جرمهای جسمی پیشین نبود که ایشان این ماده را
 بتر و یک و دومی استعداد و دهند مختلف پس چون استعداد
 یافت صورت بوی رسد از آن مفارق پس بدان جهت که
 جسمها مشتق اند اندر یک طبع کلی که همه کرد و زد استعداد
 مطلق و در بدان جهت که هر یکی را طبع خاص است استعداد
 خاص و هستند و آنگاه هر یکی را صورت از مفارق بوی
 اصل ماده و جسمیه مطلق از آن جوهر عقلی بود و محدود شدن
 آن ماده از جسم پیشین بود و استعداد و قوامت از جسم پیشین بود
 و شاید نیز که از بعضی بود و بعضی را آن استعداد با که اند جزو
 آمد چنانکه آتش که هوا را استعداد آتشی دهد بانکه گرم میکند
 تا استعداد شود ماده وی صورت آتش را و آن صورتها از عقل
 مفارق آید و فرق میان استعداد و میان قوت آن است
 که قوت بر بودن و نابودن پدید بود اما استعداد آن بود که
 اندر ماده یکی قوت اولتر شود چنانکه ماده آتش که وی قوت
 پذیرای صورت است ولیکن چون بر وی بروی غلبه کند

چنان کند او را که بصورت آبی اولتر شود از صورت آتشی
 بس آتشی معدوم شود و آبی آید چنانکه بعلم طبیعی پدید آید
 که آن ماده که به همیامگی جنبش و ایم بود اولتر بود بصورت
 آتشی از جهت گرمی را و آن ماده که از جنبش دور بود و بی گما
 سکون بود اولی تر بود بصورتی که ضد صورت آتشی باشد
 بس این جسمها که پذیرائی کون و فسادند برین روی بود
 هست یافتن ایشان و اما آن اختلاف ها که بسبب استعداد
 دوم اند که این جسمها را ترکیب افتد نه باتفاق باشد بل از
 مزاج قوت با جسمهای پیشین و از هر قوتی باقی بودن مزاج
 نوعی آید -

پدید کردن سبب نقصانها و شرها که آنها افتد که کون و فساد
 پذیرد و بس چون استعداد صورتی دون صورتی افتد و استعداد
 سببی خارج افتد و صورت ها و استعدادها متضادند و مختلف
 اند و واجب بود ضرورت که اینجاست که این طبایع بود
 از بود و خصومت بود و هر چه بفضد خویش رسد او را تباہ
 کند و نه از هر چیزی هر چیزی آید و چون مزاج افتد و انیس

مر این استعداد را آمیزشها مختلف آید و از هر آمیزشی استعداد
 دیگر افتد و باندازه استعداد صورت افتد و سبب آمیزش و
 آمیزشی قوتی آمیزنده و قوتی از قوتهای جسمهای
 پیشین بود و هر چند استعداد فاضل تر صورت بهتر و اگر
 استعداد ناقص تر افتد صورت برتر و این دو گونه بود یکی
 که خود بنوع به بود چنانکه مردم که بهترست از دیگر حیوانات و
 دیگر حیوانات و دیگر حیوانات که بهترند از نباتات و نباتات که
 بهترست از جمادات و یکی اندر نوع به بود چنانکه یکی مردم نیکوتر
 بود و دیگر زشت تر پیشین را استعداد بنوع مختلف افتاد که
 نشایت که آن آمیزش که صورت اسپه پذیرد صورت مرد
 پذیرستن و سببش را استعداد شخص مختلف افتاد که یکی تمام تر و
 یکی ناقص تر افتاد پس هر یکی صورت باندازه خویش تن
 پذیرستن و از جهت صورت دهنده بخل نبود و تقدیم و حیر
 نه کرد و مقصد بلکه خبر چنان نشایت و اما آنکه چرا یکی کم افتد
 یکی تمام او را سببهای جزئی بود و همچنان سبب را سبب بی
 نهایت چنانکه درست شده است پس سبب نقص و درست

این سبب است و هر چیزی بباب خویش تمام تر است که شاید
 بود و صورت وی صورتی افتاده است که به تخم و زایش
 خویشتن را نگاه دارد و اما کس و کرم و هر چه بدین مانند ازین مایه
 ایشان به ایشان چیزی نشاید که آمدی و کس بهتر از آن مایه
 است که کس از وی آید اگر همچنان هستند و هر عزیزی که آید
 هر چه آن صورت را بکار آید بفریضه چون معده مردم را کرده
 شود و هر چه بفریضه نبود و لکن با منفعت بود چنانکه شاید
 پذیرد و آن مایه را و را هم نیز کرده شود و بتامی و چون این اجزاء
 کاین و فاسد اند و حرکات آسمان اند و ایشان فعلها همی کند
 و ایشان یک دیگر ضرورت همی رسند بسبب جنبشها که ایشان
 را اندر طبع است چاره نیست که چون یک دیگر همی رسند
 و بعضی مر بعضی را تهاه کنند و این چنان است که آتش مردم
 رسد و از وی قوی تر بود مردم را بسوزد که محال است که آتش
 آتش بود و مردم مردم بود و آن بسوزد و این زخمی شود
 و محال است که این گرد آمدن هرگز آمدن هرگز افاق نباشد
 شرفیاء و بیماری بضرورت همی آید نه مقصود است و لکن این

چاره نیست و نوعی دیگر فساد آن بود که اندر یک تن قوت ها
مختلف یا بند که تا آن تن موجود بود چنانکه شهوت و غضب
و عقل اندر مردم پس انسان بر یک اصل نبوند پس اتفاق
افتد که یکی کمترین و فرومایه ترین غلبه کند مر یکی بهیستین را
چنانکه شهوت و غضب را و از آن چاره نبود و بضرورت بود
و خیر انجمنین نبود و لکن این شرها بر کمترین روی افتد و
پشتیرین خبرها غالب بوند چنانکه پیشترین کس تن درست
بوند و اگر پیار بود پیشترین آن بود که به کمترین وقت بیمار
بود و هر شخصی چند آنکه بتواند باقی ماندن بماند و نوعها و آبادانی
پیوسته باقی بود و گفته آمده است که اگر بودن و بستی
فاصله نه بود از نابودن باید که این همه اقسام پیوند و این قسم
پسین نیست نبود و از بهر آن شر و بدی که چاره نیست از
وی واجب نیاید که وی نبود و آن همه نیکی از قبل آن بدی
میسر آید آنگاه بدی پیشتر بود که نابودن از ذات هم نیکیها
بدی ست و اصل بدی نابودن ست نابودن ذات بدی
ذات ست و نابودن حالی نیکیست مر ذات را بدی حالی

ذات است و اندر یافتن نابودن حال نیک و اندر بایست
 مر ذات را در دست و ترس از نابودن ذات آنجا که ترس
 شاید بودن پشترست از ترس نابودن نیکی آن ذات
 پس نابودن از ذات ها که ایشان بذات نیکوانند و از ایشان
 نیکی پشترست و پیوسته بدترست از آن بدیها که پشترست
 تابع ایشان است پس بدید آمد که همه من همچنین که هست چنانست
 که باید و بدید آمد که سبب شر و نقصان از کجاست که اثر
 خیر اول رسد و بدی آن جاست که آن اثر ترست و بدی
 اثر را پذیرا نبود و نه بسبب دیگر و این نظام نه اتفاق است بل این
 آمیزش را قوت با اندک که آن آمیزش کنند که همچون این
 آمد و بس که ای خود افتد از حرکات آسمانی و پذیرای زمینی چنانست
 آمیزشش افتد که حیوانی موجود آید بی زایش و پشتر آن بود
 که بزایش آید که صورت آن چیز سبب بودن همچون ششمتی
 بود بآنکه سبب آمیزش شود روزی که آنجا استعدادی
 همچون آن بود چنانکه حال آنچه هست که برایش بودند —
 تمام شد کتاب الهیات حکمت العلای

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رب زدنی علماً الحمد لله رب العالمین الصلوة والسلام علی نبی محمد وآله
 الطیبین الطاهرین آغاز علم زبیرین و علم طبیعی چون دانسته اند که هستی ^{منقسم} به سه
 عرض دو گونه بود عرضی که شناختنش به پیوند بود و عرض که شناختنش به
 پیوند بود و شناختنش که آن عرض که پیوند دارد شناخ بود به پیوند بر آن
 که پیوند ندارد و شناختنش آن که آن عرض که پیوند ندارد یا کمیت بود یا کیفیت
 و دانسته اند که شناختن هستی و گوهر و عرض مطلق هر علم برین سه اقسام
 فرو داد به علم حالها کمیت و حالها کیفیت آنکه اندر ما دست پیوند
 دارند بجز کمیت و سکون و پیداشد که علم ^{خسین} این حالها یا علم طبیعی است
 یا علم ریاضی و علم طبیعی علم آن حالها بود که تصور ایشان بر ما دست
 نبود و علم ریاضی علم آن حالها بود که هر چند از ما دست نبود اندر وجود

جدا بودند و هر قسم تفصیل کردن هستی را علم برین بابین علم فرود
 آید و ما سببی را آغاز علم طبیعی خوانیم که در آن که سخن بویستند نه فرود و آنچه
 از علم ریاضی اندرین کتاب بنواسیم گفتن با آنچه گوئیم و نیکی جای گوئیم و هر چه
 وصول بایست مر علم طبیعی را و در علم ریاضی را اندر علم برین گفته
 آمد و چون علم طبیعی بودند و راست با ماده و جنبش و حال مادت دانست
 آمد حال جنبش ماده و دانستن معنی طبیعت پیدا کرد و حال جنبش
 و طبیعت جنبش بحقیقت مآثر آگوشید که اندر جا بود و لکن اکنون
 نام معنی دیگر شده است و ما مآثر جنبش را با یکا گوئیم که هر جا و نفیسل بودنی که
 چیزی را بود و در بقوت چیزیست از جهت بقوت بودن آن چیز
 آنرا جنبش خوانند و تفسیر این آنست که چیزی که بقوت چیزی بود
 چنانکه جسمی که بقوت سیاه بود یا در میان قوت و فعلش فعل دیگر بود که
 جنبش بود و بگوئیم آن فعل دیگر که بران قوت است بر یا نبود
 بلکه آن قوت بفعل شود و بیک دفعه مثال اول آنکه نرم نرم سیاه شود
 تا بغایت رسد و بایستد و مثال دوم که بیک دفعه سیاه شود یا روشن
 شود یا تاریک شود و اندرین دوم میان قوت و فعل چیزی نیست و
 اندر آن چنین تا با یکا که بسیاری که بقوت بود و نور شد و اندر آن

و اندر جا که نه قوت تمام خالص بود و نه فعل تمام زیرا که نه سپیده بود
 خالص بلکه اندر سیاهی شده و نه آن سیاهی بود که قعد بود و نه است
 و نشاید که جسم از مکانی بمکانی نشود الا بچینن جا که او را جنبش خواهد
 که نشاید که یک زخم از جا بجای شود زیرا که جسم هر پذیرد و هر بهره
 جدا شود از جا خویش و هر چه بهره بهره جدا شود یک زخم جدا نشود
 اما اگر کیفیت کیفیت نشاید که یک جسم شود و نشاید که اندک اندک شود
 چنانکه اندک اندک جدا شود از سپیدی که سیاه خواهد شدن و از
 سیاهی که سپید خواهد شدن و این جنبش را که اگر کیفیت بود و است حالت
 خوانند و اما از کمی بکم یک زخم نشاید شدن و چنان از نهادی شهاده
 و اما از گوی گوی چنانکه از آبی بالشی جز یک زخم نشاید زیرا که گوهر
 اندک و بیشی پذیرد چنانکه عرض پذیرد که شاید که سیاهی نه
 بود از سیاهی و اما مردمی نشاید که مردم نه بود از مردمی دیگر و مردم
 از مردمی بیک زخم بیرون شود و مانده مردم بود یا نه زیرا که اگر مردم
 کمتر شود یا نوعش باقی بود یا نبود اگر نوعش باقی بود تغییر اندر عرضی بود
 نه اندر جنبش و فصل و جمله جدا اگر نوعش را نل شود و را نل بود و نه ناقص
 و هر چه که چند یا کسی از بیرون او را جنبانند چنانکه تیر را کمان آب یا

گرم شود یا تشنه یا از خود جدا شود چنانکه سنگ که خود فرو شود یا آب گرم
 که خود سرد شود و این که خود شود نه همیشه را بشود بلکه از جهت حال
 و صورتی که اگر جسم را بود همیشه بود و همه را یکسان بودی بهتر
 قبل قوی بود اگر سبب خواست بود بر یکسان آن قوت را طبیعت
 خوانند که طبیعت سبب نزدیکتر بود که از وی آید جنبش و ارشش آنکه از
 خودش آید بذات جنبش و ارشش پس اگر نحو است بود و مختلف بود
 نه از خودیش بود باطلاق و بذات تا یکسان بود بلکه از خودیش بود و هر
 چون خواست باخر خواست از انفس خوانند و برابر جنبشی ارشی است که
 چیزی که شاید که بخند اندر جای کم و کیف یاد گیر معنی چون بخند و زمانه
 اندران معنی بود بر یک حال او را آری به خوانند سپید اگر دل
 آنکه جنبش کرد از که را هم باب بود جنبش کرد که گرد خود بود
 از نهادی به نهادی بودند از جای بجای و باشد که اندر جای نبود چنانکه جسم
 پیشین که چون بدانی که جایی چه بود دانی که وی اندر جایی نبود و اگر اندر جای
 بود از جایی جدا نشود که بارانش از بار باری جایش جدا نشود و این حال
 ندارد وضع بود پس جنبش گردان و وضع است و این چیز است از جمله
 آن چیزها که باجای آورده ایم سپید اگر دل جنبش اندر کمیت

که چند گونه بود جنبش اندر کسیت دو گونه بود یک گونه بغذا بود و این
 گونه دو گونه شود یکی نمود دیگر ذبول و دیگر گونه نه بغذا بود و این گونه دو گونه
 شود یکی کثافت و دیگر تخلخل و نمو آن بود که بغذا بود و غذا نیاید و مانند شود
 بغذا خوار و اندر وی زیادت کند زبانی که تمامی آن جنبش بود چنانکه حیوان
 نبات را و ذبول آن بود که نقصان گیر دشن بسبب پالایش و کثرت بود
 غذا پذیری از پالایش و غذا آن راتن را بکار آید که همیشه از وی چیزی می پالایش
 بسبب تن هوا و طوتهای او را و بسبب که اختن حرارت غریزی و برا
 تا غذا بدل پذیر باشد که از وی همی رود و اما تخلخل آن بود که جنبش
 کند زیادت بی آنکه اندر وی چیزی آید چنانکه آب گرم شود مهتر شود
 و چون طعام که اندر شکم می مهتر شود و بسیار در آنکه چیزی دیگر اندر
 کند بلکه خود مهتر شود بآن بسبب که پیولی و مقدار وی نیز کمتر پذیرد که پیولی
 را بخود مقدار نیست و متراخیر است بیرون از ذات و هر که عمر
 نذر د و اندازد از وی اولست نیست از آنچه نزدیک است کمی
 یا بیشی نه چندان بگراف بود اما کثافت جنبش بود که نقصان
 بی آنکه چیزی بیالای چون آب که بقشر خود نرسد و پدید آردن حاکما
 جنبش که چپ گونه بود جنبش جسمها سه گونه بود یکی

بعضی بود که بقسرو و بطبیخ جنبش بعضی آن بود که جسم اندر چیزی بود که
 این چیز هم جنب در بسبب او بسبب جنبش خویش از جای جای شود
 چنانکه جامه که اندر صندوق بود و صندوق از جای می شود یعنی
 از خانه خاص بجای نه خاص چنانکه از خانه بخانه دیگر و اما جامه خاص همان
 بود که بود زیرا که جامه خاص و صندوق است و اما جنبش قسری آن بود
 که از جامه خاص بجای خاص دیگر شود و لکن نه از خود بود و او را آن
 از جامه می شدن و لکن از بسبب بیرون ذات وی چنانکه چیزی
 که او را بکشند یا بسوزند یا بپزند از او طبیعی آن بود که او را از خود بود چنان
 فرو شدن سنگ و آب و بر شدن آتش و هوا و اگر فرو شدن
 سنگ و آب و بر شدن آتش و هوا بسبب بود قسری چنانکه گروی
 گویند که همیشه هوا می آید از زمین را بکشد یا جمله زمین مزمین جزوی را بکشد
 یا آسمان مزمین را از خویش دور کند یا آسمان آتش را بخوابش کشد یا ستر
 که بر چه خور و نر بودی نیز از جنبی و هر چه بزرگتر بودی و بزرگتر جنبی و کما
 بخلاف این است پس این جنبشها از طبیعت خود است و از قبل جنبش جای خود
 است پس جنبشها که از خود بود یا گرد بود که اندر آنها بود که از آنها دی نبهت
 شود و آن نفسا نیست یا را است بود که اندر جای بود که از جای بجا

شود و راست دو گونه بود بابر بود و از یکی بود یا فسر و بود
 و از گران بود و بود و بغایت بود و یا دون غایت و بر شدن غایت
 مرانش راست و دون غایت بود است و او فر و شدن غایت زمین
 راست و دون غایت آب راست و برینند خالصتر بود و برین
 وی نیز تر بود و راست تر بود و چون با مخالف خوشتر است منجمله بود و از آب
 نیز گران چند آغاز سخن اندر جای مکان جای بود و مرا و را چند
 است با اتفاق همی که که بنده از وی شود و سوسه که دیگر که آرمیده
 اندر یکی از آب است و دوم که اندر یکی از وی دو چیز کنجد که تا آب
 از کوزه بشود سر که اندر نیاید و سیم که زیر و بر اندر جای گاه بود چهارم
 که که بند و سیم را که اندر ویست پس گرویی نیداشتند که جایگاه
 میولی است زیرا که وی پذیر آبی را پس چیر چای که جای پذیرند
 مرجمی را پس چسبی و این غلط است زیرا که میولی پذیر ای صورت
 نه جسم و گرویی گفته اند صورت و خلقت زیرا که جسم اندر بیان صورت
 خویش بود و این غلط است زیرا که صورت جسم وقت جنبش جدا
 و جایی جدا شود و چسب میولی و گرویی گفته اند که جایی جسم این
 انداز است از بعد عالم که وی اندر وی بود و مثلاً جایگاه آب آن

آن بعد و مقدار است که اندر میان کنار با اندرون کوزه بود که آب
 او را اشغول کند و این مذهب بر دو گونه گویند گروهی گویند که این نوع باشد
 که خالی ماند بلکه ما جسمی اندر و بناید جسمی اندر و بیرون نیاید و گروهی
 گویند که شاید که خالی ماند و این مردمان خلا اند که گویند که عالم اندر خلا
 نهاده است و اندر عالم نیز خلاست و این مذهب بوجهی نزدیکست و
 از غفل دور است و سبب گمان افتاد و مردم را بهیستی خلاست
 که جسم حواری را نبیند و بیند استند اند که خود هیچ چیز نیست و جایگاه
 هست خالی پس اندر و هم بودند سایشگی خلایق را کردن
 بعد جایگاه نیست سخت باید که درست شود که اندر میان
 کنار با کوزه بعدی و مقداری است جز مقدار آن جسم که اندر وی بود
 چنانکه آب بایر که تا آنگاه این سخن گفتند آید که آن مقدار حای
 هست یا نه و اما بگویم شاید اندر میان کوزه هیچ بعد و مقدار نمی
 آید که اندر این آب یا اندر این سرکه بود و آنچه گویند که اگر بوجهی
 اندر کوزه هیچ جسم اندر نکنیم و نسیم که میان و اندر دوری بود یا اندازه
 این نه حجت بود زیرا که نه هر چه تو هم کنی باشد بدون زیرا که اگر
 کسی گوید که اگر تو هم نسیم که هیچ بدو نسیم شود بی شکستگی وی حجت

جفت بود این راست است ولیکن بشرط و اما بحقیقت و فی نظر
 هرگز پنج جفت نبود و اما بیان کردن که این چنین بعد نشاید که نبود
 آنست که جسمها یک اندر دیگر نشوند به سبب آن بود که گرم نبود یا سرد
 بودند یا سیاه بودند یا سفید بودند یا ایشان را صنعتی بود و از صفتهائی نه
 گانه یا موافق نبود یا مخالف و الا با ایستنی که هر چه بدان صفت
 نبود یک اندر دیگر اشتداد و نه نیز از قبل جوهر راست زیرا که
 این بعد نیز و یک ایشان جوهر است زیرا که بخود البتاه است
 و اندر موضوع نیست و می شاید که وی اندر جسم که هم جوهر است
 داخل شود و بهم اندر شود پس سبب آنست که اندازه اندر اندازه
 نشود زیرا که دو اندازه بیش از یکی بود نشاید که دو اندازه گرد آیند
 و هر دو موجود بودند و هم چند یک بودند و اگر یکی معدوم شود
 دیگران نبود و آنکه معدوم شود اندازه جسم جاگیر نبود و چون شاید
 که یک اندر بعدی شود و هر دو موجود بودند و دو دو می میان
 چیزها که از یک طبع بودند پس چیر بود و از چیزهایی که مرکبی را
 بود و دیگر را نبود و چون گرد آمده باشند و داخل شده اند
 هر دو یکی بود و حالها که متعارف یکی بود آن دیگر بود و حالها که اشت

که اندر وقت ایشان را اثری نماند باشد اندر وقت هر که
 نماند که بعد از آنکه میماند و در موجود که بعد از آنکه میماند
 نماند و در میان حاصل نبود پس پدید آمد که نشاید که بعد از آنکه میماند
 در آید پس نشاید که اندر میان گوزنه بود که آب اندازان بود
 و این محال است پس باید که در این معنی رطل این محال است که گفته آمد
 پس اگر در این محالی بعد از آنکه میماند کفایت بود بدست محال بود
 خلیش و آب شش نیست کوئیم که اگر خلیش بود و آب شش بود
 که ایشان پدید آمد که وی ناچیز بود و چگونه ناچیز بود و بتوان گفتن که
 جسمی و خلیش است از آنکه میان جسمی دیگر و توان گفتن که
 اندر جسمین مقدار خلیش چندین مقدار جسم گنجد و افزون و
 گنجی و کم از وی بکاهد و دانسته که ناچیز را این جسم نبود پس
 اگر بود چیزی بود با و جوهر بود نه عرض زیرا که بخود ایستاده بود
 و اندر موضوع نبود و دانسته که نفس اندازه جوهر نبود پس
 اندازه نبود پس اندازه بود و اندر جوهر هر چه چنان بود و بود و جسم بود
 پس خلیش بود پس جسم اندر جسم شود و این محال است پس
 کردن آنکه اندر خلیش چلیش نبود و جلیش یا طبع یا قسیر بود

و همچنین ارایش جنبش آنجا بطبع بود که جسم آن جایگاه
 نخواهد جایگاه دیگر خواهد و ارایش بطبع آنجا بود که جسم آن
 سو نخواهد و سوی دیگر خواهد و ارایش بقسم آنجا بود که جسم آن
 نخواهد جای دیگر نخواهد چنانکه کسی بستم سنگ بر سوار و یا بستم
 سوار اندر آب بدارد و خطایک گونه بود و اندر وی هیچ اختلاف
 نبود پس جایگاه اولیتر از جایگاه سیم بود و ایستادن عالم اندرین
 حد که ایستاده است اولیتر نبود از ایستادن وی بحد دیگر الا باتفاق
 دیگر اتفاق دایم نبود و آنجا باتفاق بود که سبب عرضی افتد نیامد
 گزینش است و این سوال بر بال لازم نیامد که عالم را اندر جای گوئیم
 تا آنجا که گوییم اینجا است و بجای دیگر نیست پس پدید آمد که اندر جنبش
 و ارایش قسری و طبعی نبود و هر جسمی که اندر جای بود یا
 جنبش دارد و یا ارایش پس بدن حجت حجتیای دیگر پیدا
 شد که سبب جسم اندر خلا نبود و دلیل آنکه اندر خلا جنبش
 نبود آنست که جنبه را هر حیث در جایگاه جنبش است سنگ نریا کم
 ملا تر بود نیز جنبه چنانکه سنگ اندر مو اتیز تر جنبه از آنکه اندر آب
 پس اگر جسمی اندر خلا جنبش را چاره نیست که زمانی بثمره نرسد

چنانکه دانسته آمده است باید که جنبش آن جسم را زمانه
بود محذور و چون اندر ملا مجتهد زمانی بود نیز محذور و اگر تو هم کردی
جائی دیگر که نسبت تنگی وی یا کم ملای وی یا ان ملا پیشین
چنان بود چون نسبت زمان خلا بر زمان ملا با نیستی که جنبش جسم
ملا بر همان زمان بود که اندر خلا که اندر هیچ سبب تهنیدن و
باز گذر و ممانعت نبود و شاید که بسبب زمان جنبش اندر جایگاه
ملا با ملا آمیزش موجود بود یا بوجهی گریز از آنکه شاید که زمان جنبش
اندر جایگاهی بی ممانعت چنین زمان جنبش بود اندر جایگاهی که بوجه
اورا ممانعت بود که بی ممانعتی برابر ممانعتی بود و نه وجود پس
اندر خلا جنبش نیست نشانههای طبیعی بر نیستی خلا
نشانههای فیزیکی خلا بسیار است یکی ایستادن آب اندر آب
و چون سرگرفت بود بسبب آنکه آب تواند جدا شدن از
کوزه و جا خالی ماندن که سطحهای جسمها از یکدیگر جدا نشوند الا تخلف
و همچنین آب گشتی که چون یکبار آب از وی فرو و آید پیش نه ایستد
که اگر یک سو فرو ریزد و بدگر سو فرو نیاید آنجا خلا افتد پس
بصورت آن کناره آب که همی ریزد آن کناره را بکشد که

که گسستی نتواند افتادن الا بچیزی که اندر میان آید و کیسه عجایب آن
 پوست را اندرون خوشی کشد زیرا که مرعوب را بکش بکشد و هوا
 از پوست نتواند جدا ایستادن الا که چیزی اندر میان آید پس پوست
 را با خوشی کشد و قدحی بر بالای بزرگ بنهند با دام چنان که
 چیزی اندر میان نتواند شدن پس قدح را بر گیرند و در دست
 چیدانها بکنند مهندسان و مهربان بنمایند که ملائکت حاصل
 سخن اندر آنکه جاگاه چیست پس جاگاه جسم نه میو نیست
 و نه صورت و نه بُعد و نه خلأ و لکن جاگاه جسم کناره آن جسم بود
 که بوی محیط بود و اندر گردوی بود نه سر کناره بلکه آن کناره که
 که اندرون بود بوی بسا و این جسم مر آن جسم را چنانکه
 سطح اندرونی کوزه که کوزه آب را بوی بسا و که کوزه سبزه
 بود یا تشک بود یا اورا مثلاً هیچ تبری نبود آن کناره جا بود و
 آب را و این درست ترین است و نه جسم کیم نبرگ
 در سطح خالیست و پس و هم برین اتفاق کردند جاگاه
 آتش سطح اندرون فلک است و جاگاه هوا سطح اندرون آتش
 است و جاگاه آب سطح اندرون هواست و جاگاه زمین

سطح اندرون هواست بآن شرط که آتش بجای خویش بود و همچنان
 بود و همچنان آب بشرط آنکه در وی هر یکی از نشان بجای بود
 بر ترتیب واجب پیدا کردن حال گرمی طبیعی و نا
 طبیعی و سردی طبیعی و نا طبیعی گرمی و سردی طبیعی
 آن بود که جسم را از طبع خویش آید چنانکه آب که خود سرد شود و آتش
 که خود گرم شود و نا طبیعی آن بود که از بس بیرون آید و بسبب
 بیرونی مگر گرمی را سه گونه بود یکی همسایگی جسمی گرم تا سرد را گرم
 کند چنانکه آتش آب را گرم کند و دیگر جنبش و مالش چنانکه چون
 آتش از جنبش گرم شود و آب روان گرم تر بود از آب ایستاده
 و اگر سنگی را سنگی بر بالای گرم شود و آتش جلد و سپهرم از روشنی
 که جسمی که روشن شود و از جسمها اینجای گرم شود چنانکه آینه
 سوزان که بر روشن کردن بسوزاند و اندر سیرگی ازین سه خلاف
 است مرتبشگان را با فیلسوف پس ارسطاطالیس پیدا کرد
 چندی جسمهای بسیط جسمها بسیط یا پذیرای کون و فساد
 بودند یا پذیرای کون و فساد و پیدا شده است که نوعیست از جنبش
 جنبش راست و آن نوعی دیگر جنبش گرد و این جسمها که ترکیب

مانند ویرا سحرمان اند همه را عجبش طبعی راست هست و
 همه مشترک اند از آن که با گرم بوند یا سرد بوند یا تر بوند که زود
 کنند زود اند و چون در شکل زود پذیرند و زود دهند چون آب
 و هوا یا خشک بوند که زود گسست و زود نپزند که شاید بوند
 همه برون خویشین را و با پیوسته بمانند و شکل دیر پذیرند و دیر
 دهند چون زمین و اما کنندگی از تری بود که با خشکی نیک نیامزد
 و نرمی از تری بود و سختی از خشکی و نرمی طبعی از تری و درشتی
 طبعی از خشکی و اما رنگ و بود مره شاید که جسم ازیشان خالی بود
 که جسم بود و رنگ چون هوا و بی مره چون هوا و چون نشاسته
 و بی بوی چون سنگ و چون هوا و چون آب صافی پس این
 کیفیتها بود فی اندرین جسمها بیشتر آید از کیفیتها و بدنی و
 چشیدنی و بویبدنی اما اندر حدیث تنیدنی خود مشک نیست که
 هیچ جسم را و از خود نبود پس باید که نخستین اختلاف اندر جسمها
 این جایگاه اندر گرمی و سردی و نرمی و خشکی بود و سبکی خود
 یا گرمیت و گرانی یا سردی و هر چه خشک تر اندر باب غرض
 قوی تر و گرم و خشک سبک تر و سرد تر گرانی پس جسمها

بسبب که اندرین ناحیت بودند یا گرم و خشک بودند و هیچ چیز گرم
 و خشک تر از آتش نباشد یا از چیزی که آتش اندر و
 غالب بود بسبب آتش گرم شود یا گرم و تر بود و هیچ چیز گرم و تر
 تر از هوا نبود یا چیزی که هوا اندر و غالب بود بسبب هوا مرطوب گردد که گرمی
 هوا ضعیف است و اگر هوا گرم نبود و سردی از زیر کرختی و زیر سختی
 و مرگه که آب گرم شود و قصد بر سوختن چنانکه بخار و لکن این هوا
 که نزدیک زمین است بجای تنهایی که سرد است هر چند که نه سرد
 است و بجای آب گرم است زیرا که این هوا بر روی سطح آب
 غلبه دارد و همه تر از بخار است و اگر آن نیستی که زمین از شعاع
 افتاب گرم شود و آن هوا را که نزدیک وی است گرم گرداند اینجا
 سخت سرد بود و لکن آن هوا که بهیچانی زمین است از زمین گرم شود
 تا حدی که بالا و زیر وی سرد بود و همه آنجا تا حدی که آنگاه هوا
 گرم بودند گرمی آتش و سیوم سرد و تر و هیچ چیز سرد و تر از آب
 نیست یا چیزی که آب اندر و غالب است از جهت آب یا سرد
 و خشک و هیچ چیز سرد و خشک تر از زمین یا چیزی که زمینی
 بود که زمین بخود گرم نبود و چون بخود میسوزد و اگر سردی

کشف و گران نیستی پس جسمها بسیط چهار ندرین و آب و هوا
 و آتش و ترکیب جسمها دیگر از ایشان بود پیدا کردن آنکه هر
 جسمی را جا لگانه‌ی بود و طبیعی و شکلی طبیعی هر جسمی
 را جا لگانه و شکلی طبیعی بود زیرا که چون او را البتہ بجای نذارند شک
 نیست که او را حدی بود که آنجا بود و آن حد نه از بی بیرون پس
 از خود بود و چنانچه جسمی متناهی بود و جسمی که متناهی بود شکلی
 دارد چون از سبب غریب نبود چاره نیست که از خود بود
 پس هر جسمی را بخود جا نیست یا حدی که آنجا بود و آن بطبع است
 و جسمی را شکلی است و بدید کنیم که شکل طبیعی هر جسم بسیط را که بود
 پیدا کردن جا لگانه‌ی با جسمهای بسیط و یکی عالم
 شومند جسمها که جهت گیرند شاید که بیرون ایشان جسمی دیگر بود
 جهت گیر را جهت خواه یعنی غیر محیط خواه کرده باشم و خواه میباشم
 و الا ایشان را جسمی دیگر دو جهت افندی جهت که ایشان
 و دیگر جهت که آن جسم بیرون و آنگاه جسمی جسم باید که جهت گیر
 بود که دانسته است که جهت گیر سوئی بیرون مانند گی سو
 اندرون کند و اما جسمها جهت خواه نیست که اندرون این

جسم بودند چون این جسم کی بود و جایگاههای ایشان کی بود
 و چگونه جایگاه کلیت جسمی آن بود که اگر و هم گیتی که جمله اجزای آن جسم
 گردانند و یکدیگر میسوزند و یا جنبش ایشان کی بود
 ایشان نوری شوند و نشاند که مثلاً سپهر چتری را که طبع وی آنست
 گرد گیتی چون یک چیز و آنگاه که بجنبند پاره از وی جدا گردید و پاره نشود
 و این پاره ازین سو شود و آن پاره از آن سو و طبع یکی بلکه هم یکی
 جنبند و چون یکسان جنبند جایگاه کلی ایشان کلیت جایگاهها
 پراکنده ایشان بود پس هر جمله آنها را جایگاه کلی کلیت و همچنین
 هر جسمی را چون جایگاه یکی بود حرکت طبیعی یکی بود و نشاند که جمعا
 را جایگاهها پراکنده بود که پیوندند از روی یک بدگیر تا از یک دیگر جدا شوند
 اندر یکی جسم بودند چنانکه عالم کون و فساد اندر میان فلک ماه زیر
 هر جسمها را بسط بودند شکلی طبیعی گرد بود و الا از طبعی متفق اندر مادی
 متفق حای گویانه بود و جای همواری و این محال بود که از یک طبیعت
 اندر یک گوهر حای پیچیده آید و حای همواری پس شکلهائی طبیعی
 هر جسمهای بسط را کرد بود و چون گرد با پراکنده است در اندر میان
 ایشان خلافت در خلا محال است پس کلیت عالم کی جسم بود

پیدا کردن خلاف که اندرین باب است که هرگز نیست که
 هیچ جسم گرم سرد نشود و هیچ سرد گرم نشود و لکن سه گونه
 حال افتد یکی چنانکه آتش زیر آب فروزی آتش بار را اندر آب
 فرو شود و آب بپایمزد و آب را گرم کنند نه بان معسنی که آب گرم شود
 ولیکن بان معسنی که با گرم بپایمزد و قوت گرم که با وی آمیخته بود قوت
 سردی او را بپوشاند پس چون ساعتی مدد نماید بدان آتش بار را
 که با وی آمیخته بود از وی بیرون شود و وی همچو بستان که بود سرد
 که سرد ماند و نه چنان بماند و نه چنان بود که سردی اندر وی متحد و هم
 و باز موجود شد و لکن اندر وی پوشیده بود و بروی وی گرم
 بود و گرمی سرد غالب بود و سردی ناپیدا بود و دیگر آنکه گرم شود بخت
 از آن بود که آتش باطن و کپنهان بود و چون بجنباند ظاهر آید و پدید
 شود و سوم آنکه روشنائی با وی بپایمزد و روشنائی نه عرصی
 است و لکن جسمیت لطیف سوزان که از جای نشویند پیدا کردن
 محالی قول پیشین که یاد کرده آمد اگر جنبش بدان گرم کردی
 که آتش را از چیزی بیرون آوردی بایستی که ظاهر چیزی گرم شد
 و باطن وی سرد شدی و بایستی که بجان از زیرین که بر زمینند و

بکمان قوی بیندازند که بعضی از وی بگداختنی و بعضی نگداختنی زیرا
 که گرمی وی بیرون افتادی و اندرون وی فسرده تر شدی و
 بایستی که اگر برده گرم نشدی و بناگاه شکستی اندرون وی سرد
 بودی و لکن نه چنین است که اندرون وی گرم تر بود و بیرون از پنجه
 مایل بود همچنان اگر کسی آب را بقوت بمشکی بپاشد وقتی درازند
 همگی گرم اندرون و بیرون و نه چنان بود که بیرون گرم بود و درجه
 بیرون آمدن آتش و اندرون سرد بلکه هموار بود آتش اندرون
 و چون هموار بود همان بود که اول بود از جنبش الا که گویند که جنبش
 که اول بود بغیر جنبش گرم بود و این استحالت خوانند و ایشان
 با استحالت گویند و اگر کسی گوید که تبره از گرمی و آتش خویش گدازد
 که از گرمی آتش و هوا همچنان باید گفتن بچیزهای دیگر و لاکن مثالی -
 این سخن نیز پدید آید بدانکه هر چه اندر آتش صرف بشتاب
 گدازد کمتر از آن سوزد که بزرگ و چون آتش صرف جنبی
 بود آتش منجمه اولتر و سبب این آنست که فاعل راز مایگی
 باید که مافعل خویش را تهاضم کند و چون بشتاب بود نتواند کردن
 و اگر گویند که سبب آنست که چون بشتاب اندر هوا شود آتش

هوار ازود اندر خوشتر بجای و پیش از آنکه بیشتر آتش از وی جدا شود
 دیگر شتاب اندر خوشتر جلیده بود پس اند وی آتش گرداید
 این قول باطل شود بدانکه اندر شدن آتش اندر سبب و از زیر
 آسان تر بود از بیرون گریختن از وی که گریختن آتش از جای
 آسان تر بود از اندر شدن آتش بجای غریب الا سیر بود که چنان
 نیست که اندر راههای گشاده شود و اندران راهها بیرون جستن آسانتر
 بود از اندرون شدن یا سیر و اگر جنبش از بیرون شدن باز دارد
 از اندرون شدن سبب باز دارد پس باید که تفاوت بسیار بود میان
 آتش بخود پذیرفتن و میان آتش از خود بیرون جستن پس این بهمانه فائز
 کند پیدا کردن محالی قول دوم و از همین قیاس پیدا شد محالی گفتن آنکه
 که استیالت بیند بلکه بکون و برون بریزد و گوید بنگ اندر آتش نه بدان گرم
 شود که استیالت کند یا آتش اندر وی شود و لاکن آتش از وی بیرون آید و
 همچنین خوب بدان سوز که آتش از وی بیرون آید و اگر اندر خوب
 چندان آتش بودی که اندر گشت در نشان که باوش آتش ضعیف
 بود که اندرون و بیرون آتش است باستی که سوزان چنین بود
 که نزدیک ایشان از آنجا بسیاری آتش بیرون شده است و اندکی

مانده است و اگر گویند که آتش اندروی گرم نبود و چون آتش گرم فراز
دی بردند گرم شد با سخالت منفرد آید پس اگر درون فحالی قول سوم
و آماندست گویند گان جسمی شفاع بدان باطل شود که اگر شمع جلی
بود و روشن چنانکه زمانه آتش با بستی که بر سر چه افتادی او را بپوشید
چنان آتش پوشد و هر چه بیشتر شدی چیز ناپدید شدی نه روشن تر
و بایستی که جفتش و سوی یک کناره بوده و سوی دیگر کنای که جسمها را
حرکت طبعی است سوی یک کناره بود و بایستی که از دور و نزدیک
افتادی از آنکه از نزدیک و دور و شتاب و آفتاب پس کسوف همان زمان
که از رسید که روشنائی چراغ نزدیک و بایستی که چون خانه روشن
شده بودی اجسامهای که اندروی حاصل شده بودند می اگر بناگاه
روزن بستند آن جسمها انجا بماند می چنان روشن مگر گویند که این جسمها
را ناگاه روشنائی بشود و ایشان بمانند جسمهایی روشنائی
و بپای گرمی و بمقابله روشنائی پذیر اند پس روشنائی عرض
بود و بمقابله از آفتاب اندران جسمها افتد و خود آن جسمها چه کار
آید که بمقابله خود اندر زمین نیاید افتادن و زمین بر وزن شدن خود
گرم نشود چنانکه آن جسمها و عجب تر آن است که آن جسمها اندر زمین

میو چگونه داخل شوند و اگر برگزیده بودند چون زمین رسند چگونه
 زود اندر میروند و یک با هم شنیدنی زمان و اگر چنان بود که
 همیشه ازین آفتاب یا آتش جسمی پس جسمی می آید باید که بیرون
 آمدن شعاع از آفتاب و آتش او را پدید آید و اگر یک جسم بیرون آید
 و بپزد باید که چون آفتاب راست شود و دیگر روشنی گشتن بجای
 دیگر و اگر آن بود که روشنی با آفتاب می رود پس روشنی خود همیشه
 از آفتاب جدا نبود و با آفتاب از دور همی شود و نه چنان بود که از جرم
 آفتاب می پدید آید و از دور همی آید که وقتی بدان اولیتر از وقتی نبود و دلیل ظاهری
 این شعاع آن بود که از آفتاب بدور شود و بر راه را پس باید که اندر هوا میستند
 و نماند که یک طبع بود و بعضی از آفتاب زحمت جویند زمین و بعضی اندر هوا
 بایستد پس فرض باید کرد که بعضی شعاع بر روی زمین افتد و اندر هوا پس ریزد
 بایستد پس اگر چیزی بناگاه اندر هوا بدارند باید که آنرا روشنی
 و شعاع ایستاده نبود یا شاید بودن که بعد از آنکه آنجا چیزی ایستاد
 است دورا شعاع می باید بوی زود شعاع فرستد با شعاع و بوی آنکه آنجا
 چیزی است بدین حال و اندر وقت آنجا بر جبهه او را پدید آید و اگر
 شعاع جسمی بود و زخم بازگشتی بایستی که از سختیها بازگشتی نه از زخمها

و با بستی که از سنگ باز بستنی از آنکه از رو آب پس شمع بر بست
 و جسمی که اندر شمع بود جسمی که مقابل وی بود میانی جسمی شمع
 اورا شمع دهد بآنکه اندر وی بمقا بله عرضی موجود گرداند آن جسم
 اندر جسمی دیگر و هر جسم که شمع پذیرفت و گرمی پذیر بود گرم شود
 زیادت شرح و حال تاثیر روشن را اندر برابر خویش
 جسمها هر ایک اندر دیگر فعل کنند بدو گونه یکی بساوش چنانکه
 سخ هر چیزی که بساود سرد کند و چنانکه باد هر چیزی که بساود بچنانندی
 به برابری چنان که سبزه که دیواری را اندر پیش خویش رنگ سبز
 می افکند و چنانکه صورت مردم که اندر چشم نگردد و اندر آینه اثر کند
 و اگر بساود و اثر کند و بیشتر جسمها اثر همچون کیفیت خویش کنند
 چنانکه گرمی که گرم کند و سرد کند بچنین آن جسم که روشنائی
 دارد و کیفیت وی روشنائی بود دیگر جسم را همچون خوشبین
 گرداند بی آنکه از وی چیزی بشود و جدا شود و لکن این فعل بساود
 میکند بلکه برابری و میانی جسمی که اورا لون نبود و لون چیز دیگر را
 پوشد چنانکه هوا و آب پس از جسمی که لون دارد یا ندارد و لکن سطح
 وی تغییر بود چون آب و برابری جسمی بود روشنائی نفس خویش و

میان ایشان جسمی بودی لون که او را شفاف خوانند این جسم
 بالون از آن جسم روشن روشن شود و دیگر جسم را روشن کنند
 جسم برین حال و چون روشن شود گرم شود که بعضی اعراض با هم
 اعراض دوستی دارند بطبع کمی از نشان استعداد دیگر دید و یک
 با دیگر نبند استخا پذیرا بود چنانکه جلش با گرمی با جلش و آئینه مرقه
 بدان بسوزد که برابر اندرون وی یک نقطه بود پس آن نقطه از همه
 کنار را روشنائی پذیرد پس سخت روشن شود پس سخت گرم شود
 و تابشائی بر آن گرم بود که چون جسم روشن به برابری روشنائی
 همیکند چنانکه برابر تر روشنائی قوی و برابر استخا بود که نمود و اقدیس
 آن میان که روشنتر پذیرا بود در روشنائی او هر چند از استخا دور
 تر بود ضعیف تر بود و چون آفتاب به تابستان که شمال آید نمود و نزدیکتر
 آید پس زمین روشنتر شود پس آن گرمی که از روشنی بود قوی تر و بیشتر
 بکنار و اقیانوس از عمود و ازین قبل رازستان تاریکتر بود پس اگر در
 حال غماص یک یک دیگر مردمان گفتند که این چهار
 اجسام بسط که ایشان را عناصر خوانند تها شوند و سردمان
 و انش گفتند که این چهار یک یک دیگر شوند و آب شود و زمین آب شود

و آب زمین شود و همچنین کلمه آتش این حق است و نه جایگاه در آتشین
 است اندرین کتاب بلکه تجربه است شاید دانستن حال گشتن
 این جسمها یک بدگر که اگر کسی دمه آهنگدان را بدید بسیار بغیر و آن
 هوا که اندر دست آتش گردد و اندر گیرد و اگر کسی بخام اندر کوزه پرین
 هند تا سرمائی وی به پیر این کوزه رسد جمله قطرهائی آب بر کنارها
 گرد آیند از قبل بالا پیش که اگر بیالایش بود که بخام او را بودی -
 و بسیار بود که بالایش بلندتر از جایگاه بخام بود و حیلنی است
 که بسیاری آب بگیرند از هوا و این ششتم بجای بکناره دیمه از
 شهر دیر کوه طبرستان و دماوند معاینه دیدم که یاره هوا و دوشتر
 بنایت صافی از سرابستی و آب شدی و آن آب بر فست شد
 و فرو نشستی و هوا صافی نماندی پس دیگر باره همچنان نشستی و آب
 شدی و برف شدی بی آنکه اثر هیچ جایگاه بخام بخاری با آبی آمدی و
 اما شدن آب هوا و ظاهر است و اما شدن آب زمین هم نشانی
 بنمایند بجایگاهها که آب صافی بر زمین چون بر زمین افتد و در وقت
 سنگب شود اما اگر آتش سنگب تا آب شود مردمان که دعوی
 بهیما میکنند بحسب آن است که این چهار عنصر بصورت مختلف

و گوهر داده ایشان کیفیت و اینچ صورت بوی او بیشتر از دیگر نیت
 گاه این صورت پذیرد و گاه آن صورت چنان که مسبب کتمان
 افتد پیدا کردن صورت این چهار غنا صروف فرق
 میان وی و میان کیفیت غرض مردمان بنابر
 که صورت این چهار غنا صراحت کیفیت بوی محسوس است یا زانی
 و سبکی و این زمین است که صورت کمبایشی پذیرد و این بسیار
 کمبایشی پذیرد و اگر صورت آب این سردی محسوس بود چون
 گرم شدی تباه شدی یا اگر صورت هوا سبکی بودی و سبب خفایش
 سوی بر سو چون اندر جای خویشتن بودی تباه شدی که هیچ
 جسم را اندر جایگاه خویشتن میل نبود و نه گرانی و نه سبکی که از آنجا
 جنبش نخواهد هیچ سوی دیگر بلکه صورت عنصری طبیعی است که او را
 بعقل دانست و کسب نمید و آن طبیعت را فعلهاست اندرین
 عنصر که هرگاه که اندر جای خویشتن بود ساکن و ایستاد و اگر از جای
 بیرون شود متحرک کند شش سوی جایگاه خویشتن و میل کردنی و سبکی
 برید آورد و اندر جسمی کیفیت خاص واجب کند و کبیتی خاص پدید
 آن طبیعت که آب را بود اندر وی سردی پدید آرد و اگر خمر

بستم سردی از آب بر دو آن چیز زائل شود دیگر بار اندر آب
 سردی بپدید آید چنانکه اگر کسی آب بستم بر اندازد و چون قوت
 بر اندازنده زائل شود دیگر بار آن طبیعت او را باز فرو داد و در دو
 طبیعت آب آنرا اندازد و دیدار بزرگی که اگر چیزی بستم او را
 شکاف تفت بگرداند یا متخلف تر چون آن سبب زائل شود در آن مقدار
 خوشتر بر دهن جسمی را ازین چهار گانه طبیعت که وی بوی و
 ست و صورت وی است آتش را دیگر و آب را دیگر و هوا
 را و زمین را دیگر و این کیفیات اعراض اند که از آن طبیعت
 و صورت آیند و دلیل بر آنکه این جسمها بزرگتر و خردتر شود
 و چون آما سیدن عصیر اندر مشک تا شکافش و بر برگ
 شدن آب اندر آفتاب که او را صیاح خوانند تا شکافش و
 محال است که گویند کسی اندر آن جا آتش اندر آمد چندانکه
 بگوید که آتش چنان تواند آمدن که بخند و آتش انگاه
 تواند آمدن و بیرون آمدن که چیزی بیرون آید و چون اندر
 آمدن و بیرون برابر بود نشاید که حالگاه شکست و محال
 که گویند که آتش زور کرد از قبل را پیش جنبش سوبر سوز

و او را به شگاف که بسیار بار که بر کفتن جا نگاه از آنجا که نهادند
 بود از شکستن و دریدن پس باید که بر آردی نه بشکند و لیکن
 سبب بهتر شدن جسم است که همه جهت با کسر و فشار
 و مر جا نگاه را با آنجا که ضعیف تر باشد بر شکندگاه
 بسوی و کاسه بسوی دیگر چون باز دارند و ستمکاری
 نبودی و سچین این شکست و معده را که هر جمعی رست و
 آن طبیعت همیشه بر یکسان بود تا جسم بجای بود و تبا
 نه شده بود و اما این اعراضی زیادت و نقصان پذیرند و نهند
 و آیند سخن گفتن اندر مزاج این جسمها چون
 یک با دیگر گردانند با این کیفیتها یک اندر
 دیگر فعل کنند پس اندران میان مزاج افتد که خری
 میان این کیفیت حاصل شود اندر همه یکسان سرد تر شود و گرم
 سرد تر شود و چنان خشک و تر آنگاه بر جسم می آید
 آن حد را از مزاج خوانند و شاید اندر و هم که میان
 بود و شدیدی که یکی کنار سیل دارد و اما صورتهائی ایشان
 بیک حال بود و تبا نه شود و چنان باشند که آخر شاید

که جدا شوند که اگر آن صورتی تباہ شدی فساد بودی
 نه مزاج پس قوت‌های اصل بجای بود و این کیفیت
 برگرد و و این قوت‌ها که حکیم بزرگ گفت که بجای
 نبود قوت‌های انفعالی خواست است چنانکه کم وایشان
 پیدا شده اند بلکه قوت‌های فعلی خواست است
 زیرا که قوت انفعالی خود همیشه بجای بود و اگر فساد
 پذیرد جسم و حکیم بجای ماندن این قوت آن خواست
 است که مزاج فساد نبود و اگر قوت انفعالی بودی و قوت
 نشاید بود و چه دلیل آن نبود که فساد نیست و
 بلکه دلیل آن بود که فساد و افشای که نشان فساد
 آتش آن بود که از فضل بقوت شود و چون فاسد شود
 آتش اندر مزاج و شکست که سبب فساد وی گرد
 آمدن وی بود با ضد وی و اگر برابر بود یک اندر دیگر
 فضل نمیکند و سرسری و اگر یکی قوی تر بود و
 دیگر را بخود گرداند پس انگاه نه مزاج بود که گشتن آتش
 بعضی آتش بود — و بحکم بیان جوهر و سطح

نیست و صورتها صورت جوهر اند و زیادت
 و نقصان نپذیرند و این اندر فلسفه پیشین پیدا شد
 است و هر یکی از این عرضها دوست صورتست و دشمن
 صورتی و هرگاه که استحالت بوی افتد چون گرم شدن
 آب آن قوی شود صورت دشمن بجای میسر و صورت دوست
 آمد تا آب هوا شود یا هوا آتش شود بران روی که اندر
 پیشین گفته شد اگر درون طبیعتهای اعظم صریح باشد که
 میان زمین و خاک صرف بود که سخت گروانند به بود و طبع
 بیطریقی و زبری خاک آب اینر که گل بود و زبری خاک
 آب دارد و خاک غلبه زمین و خاک که غلبه آب دارد و خاک که غلبه
 زمین دارد اقیانوس و ارا خشک کنده را روی وی خشک بود
 و اندرون و گل بود و آب اگر آب بهر سه روز زمین نیست
 که آب زمین شود و زمین آید و سرچا که زمین چیزی دیگر شود و خنثی افتد و
 بهر یکا چیزی دیگر زمین شود و فرار شود و زمین خشک و خشک تواند بود
 مر از آمدن و گرد شدن و افزاری و شیبی از خوش شدن برون و بکار
 که چنین بود آب شیب افتد و فرار کشاده شود خاصه که ستارگان

و افتاب را آنجا که حقیض بود انری بود خاص شدن آب
 سوی یک سوی پس ازینجا واجب آمد که زمین همه زیر آب نمود
 و این حکمت اینست غرض حاصل تا حیوانات کامل را به هوا
 و دم زدن راه بود زیرا که باید از ایشان زمینی غالب بود تا استوار
 بودند و چون زمین غالب بود که آن بودند و سوی زمین شوند و نیز زمین
 ایستد و اگر هوا بایشان نرسد عذاب روح ایشان نبود پس بایست اندر
 حکمت ایندی که میان هوا و زمین بعضی جایگاهها پیوند بودی بی میانجی
 آب تا حیوانات بزرگوار آنجا بایستند و زیر زمین و از آب و هوا آنجا
 بود که از همسایگی زمین و پذیرد آفتاب گرم شده بود و زیر
 هوای آب ناک سرد که قوت شمع کوزد و زیر و روی آنجا و زیر
 و روی هوای دود کبی که دود زمین تا دوری برسد و بحد آتش رسد
 چنانکه سبب گونیم و زیر و روی آتش صرف و آتش را در شش
 و کوزه نمود و آنجا که کوزه بود که دود کثیف بپایند پس دود را
 نشود که گوشتش و آنجا که آتش قوی تر بود دود لطیفتر کند تا اندر روی
 روشنای نبود و اندر آتش چراغ آنجا که غیر و تر بود و لون و در و
 نبود و در است چنان بود چون سوزخی و میدادی که آتش خود آنجا

و آتش کسب است از طبیعت و گوی آنجا خلاست یا هواست و تحقیق است
 آتش قوی آنجا است و حال آتش بر سوختن است که وی گوی
 صرف خالص است لاجرم او را هیچ رنگ نیست و
 شجاع نیست و همچنان چون هواست و لکن هوایت نور است
 سخن اندر ظاهری ترین فعلی که اندر آسمان را
 اندر خشک و تر و دشنای و قوتها که از آفتاب آید
 ستاره دیگر اندرین عالم اثر کند و ظاهری اثری از آفتاب است
 و ماه که ماه مرئوس را بنزد و با افزایش خویش مغرب را بسفر آید و آبهای
 دریاها یکدست در وظایف ترین فصل آفتاب این گرم کردن است
 هر چند که وی گرم نیست که گرمی سبب حرکت بر سوخت و حر
 آفتاب حرکت کرد و آنرا که گوهر آسمانست و گوهر آسمانی چنانکه
 پدید آید بیشتر مخالفت گوهر آنجا است و واجب است که چون آفتاب
 فعلی آید آن فصل اندر و بود زیرا که آفتاب چون رود شنای کند و فصل
 کندگی گرم کردن و یکی بر آوردن آنچه گرم کند و اگر واجب بود که
 گرم کردی وی گرم بودی بایستی که چون بچنانیدی سوی بر سو
 نیز بچندی و چون آفتاب بسیار بخی و دشنای گرمی او را

گرمی جسمها را سوختن و جنانند از تری بخار برآورد و از خشکی و دود
 بخار و دور مائی یابند اندر زمین و اندر هوا شوند و بعضی را می نمایند
 و اندر زمین بمانند و همیشه جنبش و دود برتر بود از جنبش
 بخار و دود بلند تر شود و بخار زیر تر ماند سدا کرد و از خشکی
 که از بخار آید اندر هوا اما بخار چون از گرم گاه بلند شود
 جنبش وی گرانتر بود و چون بان جایگاه رسید از هوا که سرد
 بود میان آن جایگاه او را بپسندد زیرا که سرما را بخار را زود
 بپسندد و چنانکه چون گرمای را بر او را بازگشتد سرما از بیرون
 بهوای گرمای رسید اندر وقت هوای گرمای چون میخ شود
 و چیز گرم زود تر بپسندد و زود واقف از قبل لطیفی او را
 که فوت سرما اندر و بیشتر تواند شدن و ازین قبل را مگر
 سرما آب سرد و آب گرم زمین ریزند آب گرم زمین زود تر نفس دو گاه
 که بخار زمین نفس را بپسندد و فوت بخار زمین گو بهما بیشتر بود که شکل آب
 که نمک در بخار را که زود بر آگنده شود تا آنگاه که بجمد از کنار جدا شود و
 این را حقیقت می بود یا اندک بود که او را گرمی آفتاب که بروی افتد زود
 کند یا قوی بود که آفتاب اندر و فعلی تواند کردن به پراکندش به چون

کرد آید و یک اندر دیگر نشیند و کثیف شود و خاصه که باو گردد
 آوردنش دیگر با آب شود و فرو جیب پس اگر سر ما سر
 اندم بایش تا پیش از آنکه قطره‌ای بزرگ شود بفسرد و پرف بود
 و اگر چنان بود که گاه اندر بایش از بیرون سپس گردد
 آمدن یا سر ما اندرون شود و قوی شود و ژاله شود و ژاله بیشتر
 بهمار بود و تیر ماه و هرگاه که آفتاب و خورشید آفتاب اندر هوا در
 بتاید چنانکه اندر آئینه و روشنی با مارگی بخار بیا میزد و آئینه
 پدید آید و رنگی موی زرد دارد و رنگی سوی زرد و رنگی سیاه و گاه
 بود که رنگ میانه نبود و کرد بود زیرا که بعد از آفتاب می بود
 و آفتاب چون قطب بود و تمام تواند شدن زیرا که اگر تمام شود -
 نهایت زرد زمین آفتاب و زیر زمین دیداری نبود و اما خرمین
 از آن بود که ماه اندر بخار بیا میزد چنانکه آئینه و بعد می از آئینه
 بهر سو میگذشت بود زیرا که هر آئینه را اندازه ایست که چیزی را
 از آنجا نماید و چون اینها بسیار بودند و کوهک بودند و اندر کرد و می بودند
 هر یکی را شاید دیدن و بجزه را نشاید دیدن پس خطی روشن گردید
 پدید آید و میانه ماه روشن بود زیرا که ماه دیداری و اگر ماه دیداری بود

نمودن خبر این خبر من نبود و چون دیداری بود چنان بود که هر
 سوراخه و الا او بسید بودی و سبب آنست که آن ابر
 بارها تنگ بودند و ضعیف بودند و چون نزدیک چیزی سخت
 روشن بودند چنان بودند که گوی خود نیستندی و چون دور شوند
 پیدا شوند مثل این مثل ذره افتاب است چه پیش افتاب ناپیدا
 بودند بسیار پید ابل چون صفت ستارگانست که پیش افتاب
 ناپیدا بودند و شب پیدا شوند و همچنین هر چه گرد ماه از ابرها تنگ
 ناپیدا بود و هر چه اندک آینه بود پیدا بود پس چنان
 که گوی نهیست با تاری و بسیار بود که ابر از سرد شدن هوا
 حاصل آمد چنانکه پیشتر گفتیم پیدا کردن پوششها که از دور
 آید اندر هوا و اما در دشت آن بود که از میان بخار جدا شود و بر شود
 و اگر سرماش نبرد دیگر بار که آن شود بسبب سردی و هوای در زیر
 فشار و فرو آمدن و هوای بخار و میل کند و با دشت و اگر تا دور تواند شدن
 و سرماش نبرد و یکی آتش سرد با بسوزد و خونی چون زبانه آتش با بسوزد
 و خونی چون آتش آتش با بخار سرد با پس اگر اندر وی گردد
 شفت شود و زرد آتش سرد شود و وی از دشت شود

و با دیداری شود پندارند که هر روز میرا که نه با آتش که با پندار
 شود یا از قبل آن بود که سر با آتش را که بشود پس خواه شود
 و آتش روشن نشود با از قبل آن بود که لطیف و متخیل شود
 و دودی از وی بشود پس با دیداری شود و آنجا سبب با دیدار
 آتش آن بود که لطیف شود نه آن بود که بر سر آتش اگر آتش است
 گیرد و لطیف نبود بلکه گران بود و دیر متخیل شود همچنان
 شود همچنان مدتی دراز بماند چون ستار که در باد و هم او را ماند و نمی گردد
 و است آنکه سواهی بر سوی بمساعت کردن فلک گردان بود این
 است که اندر و سر و زود اما آنکه چون نکشت از نشان بود اندر هوا
 چون علامت های سرخ بماند و اما آنکه چون انگشت مرده بود اندر هوا
 سیاهی و منگی و سوراخی بماند و باشد که از دود چنانکه اندر آتش بماند و سر شود
 و اندر آتش باد شود و بقوت اندر آتش بجنبش پس عسل تن را از وی آید
 و چون نیر و کند بختن اندر رعد و زود و اگر برقی حستن شود و اگر گران
 بود و نوزان و سونی زمین آید صاعقه بود و نذر و دیدنی و شنیدنی -
 هست و دیدنی را زمانی نیاید که برابری بس بود و شنیدنی را زمانی نیاید
 تا اورا اندر اندک اندک حرکت کند و بگوشش رسد چنانکه

سپستر این حال پیدا کنیم و این قبل چون گاه زری از دوجا
برنگ زندر چشم جامه پستی و با ساعتی آواز شنوی پیدا
کردن حال پوشش گوهرهای مسدودی آهسته
از بخار دود در زمین بماند اصل بود پوشش گوهرهای مسدودی را
گروهی دود بیشتر بود چون نوشادر و کبریت و اندر گروهی بخار شسته
بود و چون آبی بود فسرده چنانکه با قوت و بلور و ایشان شکار
گدازند از بس فسردگی و زخم پدید آید زیرا که در ایشان تری نیست
تا فسرده و زنگ مانده و غنای طبع و چون بخار باد و دنیکی آمیخته بود
تا بهر آبی یا بهر شعله آمیخته بود و اندر گوهر ایشان قوت گرمی
اندکی بود و از بسدب این تری گوهرها قوت تری زنده مانده بسبب
آنکه تری روشن شده بود بسبب بیاری فعل کردن گرمی اندر تری
تا سرش بشکند و موای باوی بیامیزد و حتی یعنی با هوای اندر
بماند بسبب تنگی زمین روشن شود پس این گوهر چون آتش بلند
نگهدارد که گوگردی و می آتش را پاری و پس تری وی روان
شود و نتواند که بنشیند و بر شود و لکن یعنی باوی آمیخته بود و راهی که
بر شود و نه پس که برگرفته شود و از فرو کشیدن گریش و کشیدن گریش

کردنی که حاصل آید و اگر انیرش ضعیف بود چنانکه از زیر
 پاره پاره بنجار شود و چون بسیار گدازنی بکام و کس شود
 و بنجار از چیزی که می سوزد جدا شود یا سخت آبی بود پس باید
 بگیرد چون بخارات بار و غن ناک بود و تازه حرارت دارد
 چون بنجار سبکی سراب زاید پس وی اندر گدازد و بوقت جدا
 و همچنین بخار و غن آن کیرت چون بگدازد بسبب انیرش
 زنی و خشکی بگدازد و بسبب ضعیفی انیرش بخاکست و بسبب
 حسری بنجار زبانه آتش کند و سبب گرمی اندر وی روشن بود
 تمام نفس در پس خشم میزد و هر چه فشرده بود و شعله
 گدازد و چون او را فوت زرنج یا کیرت پسندد یا با کیرت
 بیامیزند و بر یک جفتند او را اندر وی رود و گدازد و چون بخواش
 آن من و انیرش و طلق که چون ایشان را با زرنج بیامیزد
 یا با کیرت و آنکه بر کجای بر مان کنی و آنکه شوی و زرنج یا کیرت
 می وی گدازد و شش میزد و همچنان چون در سیم و مس
 گدازد و شش پیدا کردن که سیم چون اندر بگدازد می هر چه او را
 سرد می بندد گرمی بگدازد و چون موم و موم گرمی بندد و سردی

بگوید از دو چون نمک که نمک را گرمی بندد و بیاری کردن
 قوت خشکی زمین که گرمی هم خشکی را بیاری دهد و هم تری خشکی
 را خشک تر کند و نیز را نیز تر کند و هر چه آبی است سردی
 او را بندد و هر چه زمینی اندر وی غالب است و را گرمی بندد
 و آبی را نیز گرمی بندد و قوت زمین چون نمک و باشد که اندر خمری
 هم زمینی بود و هم تری پس زمینی او را گرمی میس آرد و آنگاه تری
 در اسردی بقدر این چیز و شخارگد از چون آبن پدید آید اگر
 حال نفس نباتی چون امینش نخستین بر این عناصر
 را یکجا دات بود پس چون امینش بگوید بافتن از دیگر
 از پنج جسمهای پرورش پذیر آید بقدر اول ایشان رویا بود از درخت و
 سبزی چون امینش چنین افتد پذیرای قوت نباتی آید و این قوت را
 نفس نباتی خوانند زیرا که ایشان تمام شود پوششی و پرورشی نبات
 و در آن فعل است یکی غذا دادن بقوت غذا ده که غاده
 خوانند و یکی باتش و پرورش بقوت باتش ده که سبزی
 خوانند و یکی تخم ده یا مانند تخم دادن که از وی
 زایش آید بقوت زایش ماده که مولده خوانند و غذا

که مولده خوانند و غذای جسمی بود مانند بقوت آن جسمی که دی
 غذای وی بود و فیل تا مانند چون بدان جسم رسد و قوت
 آن جسم اندر و کار کشت مانند وی شود و اندر وی بگستر
 و بوی پیوندد و بدل آنچه از وی بیالاید و بایستد و پرورش
 و افزایش جسم بود و غذا افزایشی اندر درازا و بهما و مغا کا
 بر تقدیری که بدو کام شود و افزایش وی و بر تفاوتی که ^{طول} ^{عینی} واجب
 وی بود و رایش آن بود که از جسمی میمانی غذا و تخم با چیزی همچون
 همچون وی دیگری آید و قوت غذا ده جسم هر کار کند حسد که
 با خراج آید از تدارک کردن با افزایش که غذا کم تواند داد
 از بالا لیش و قوت نمونا حد رسیدگی و سختگی کار کند
 آنگاه با بستد و چون نمونا با خراج آید آمدن بهجت رازنه زبان آگاه
 قوت توبه اندر کار آید پس اگر درون حال حیوان
 و چون مزاج چنان نیست که از تنبالی مستعد تر بود و برای حال
 زندگی آید این جان دو قوت بود مگر کنای چنانکه جان و در
 همان جنبه نازد و دیگر اندر نایی چنانکه جان و در
 بوی اندر یا بستد و هر دو قوت قوت یکجا آیند و بسبب کردن

آمدن ایشان اندر یکی اصل فعلهای ایشان پیوسته
 است یک دیگر که چون اندر یافت افتد چنانچه را از زو
 آید تا پس جنبش افتد یا بختن یا بگریختن پس قوت جنبش با ننده
 را خواست باید و خواست از با لیت بود و با لیت یا با ندر
 رسیدن بود یا برایش پاشتن کی سببی آنست تا
 سازکاری حیوانی بوی بدست آورند و این را قوت شهوانی خواه
 و دیگر است آنست تا سازکاری حیوانی را رفع کنند تا از وی
 بگیرند این قوت غضبی است و بیضم ضعیفی قوت غضبی است
 و اگر است ضعیفی قوت شهوانی است و این هر دو فرماینده اند از قوت
 جنبش آنکه که تنها حیوان است او است و کار اندر عضلهها کند و اما
 قوت اندر یافت و گونه است بر بطا هر دو یکی باطن حاجت نیست
 بدست گرفتن هر چون تنوای و بینائی و بویای و چشائی و بویای
 و لکن حاجت بدست گرفتن قوتهای باطن است
 اگر حیوان را در یافت باطن نیستی اینچیزی که یکبار از مضرت
 دیدی دیگر بارش از مضرت از و ترسیدی و هر که از و ترسیدی
 دیدی دیگر بارش از شغفت و در آنخواهیدی و اگر هیچ خواست اصل

بداندی که او را حس مشترک خوانند چون حیوان پشیر روان
 زرد دیدی بدانستی که شیرینی است و اگر اندر باطن حیوان حاکمی
 بودی جز حس دو حس خوانده حس چون گوسفندی صورت
 گرگ دیدی دشمنی وی ندانستی که دشمنی اندر و هم بود
 حس او را اندر نیاید پیدا اگر درون حال لمس و ذوق
 و شمع و سمع اندر یافتن لمس ظاهر است و آن بودن بود و اگر
 و سردی و تری و خشکی و بختی و نرمی و درشتی و نعل و گرامی و بکی
 لمس و اندو و اندام را کیفیت این چیز ملموس از حال بگرداند
 یا کیفیت یا اگر الیش اندر نیاید والت وی پوست و گوشت و میرا
 این قوت را پوست و گوشت پس این پوست و گوشت
 از آنچه آمیخته اند تا عصبها و مغز این عصبها را اگر کند بدان بود
 بیا نخی جسمی بود که بوی پذیرد تا با بخار بوی دار بیا میزد و در فضا
 خویش بر آه یعنی پیش منترسد بان دو پاره منتر که از جمله مغز بیرون آید
 چنان چون سرگی پستان و این جسم چون هوا بود و چون آب
 آبی را پس این نفس منتر را خبر کند و واجب نیست که هر آینه
 اندر بار بار بود بوی دار و پراکنده و بخار و می تا حیوان است

بودی یابند که پدید بودند تا چه حد کاروی و اگر شبان رسیده
بودی که سفارش شدی حیوانات نیز روی تا اینجا فرستاد
و صد فرستاد بودی نبردند و یونانیان جنگایت کنند که
پیش ازین مرغان بگو مردار کشتن چوبی که اندر میان ایشان
افتاده بود از شهرهای بابا ایشان شده بودند که برگز شهرهای
ایشان و نزدیک شهرهای ایشان پیش مرغ مردار خوار خود
و کمترین راه دو بیست فرسخ بود از ایشان تا جا لگا و این مرغان
بس پو خود بودی برساند هر چند که سفارش رسد و اما نشنیدند
مرا و از راه بود و از موج زدند و او را پس چنان نیدان داشت
و و که او را افتد که بچند از میان و و جسم که بر یکدیگر زدند
جستش سخت شتاب موج و را تا اندر چوب در میان
جسمم که او را بجا و اندر جستش سخت شتاب تا اندروی
موج افتد و آن موج پس باز شود و شتاب سخت چون
گوشش رسد آن بوار که اندرون گوشش رسد و او بجا
که آنجا آفیده آمده است آن بواجحان موج پذیرد و موج می خصب
سست و را بیا گامان و غضب نفس را بیا گامان از ان تا پانز

بسبب آن بود که رطوبتی که اندر زبان آفریده آمد است مفر
 چهر این پیردواند از زمان عوفی کند تا غضب برمان آگاه شود
 پس اگر درون مذہب پیشینگان اندر و پیدار اندر
 چگونگی دیدار خلافت گرد و ہی از ان مردمان که پیش از حکیم بزرگ
 از ساطع طالیس بودند پنداشتند که از چشم شعاعی و روشنائی بیرون
 آید و بان خیر رسد و آن خیر را به بسا و دویہ پند و این سخن محال
 است که در کدام چشم چندان شعاع بود که همه جهان از آسمان
 یا زمین پند پس گرد و ہی از پرتو شکان که خواستند که این مذہب
 گویند و ازین محال برهند گفتند که چون از چشم اندک شعاع
 بر دوان آید یا شعاع هوا چون یکجگی گردد و شعاع چشم مر شعاع
 هوا آلت چون خویشی گردانند بقوت و طبع بعقل با هوا آلت دیدن
 شود و بومی خیر را پند و این نیز محال است زیرا که اگر هوا
 بیند و شود به پیونید و این شعاع باید که چون مردمان بسیار گرد
 و اوقات بینائی بیشتر و هنر پس مرد ضعیف چشم باید که با
 یاران به بیند که نه تنها و اگر هوا اوقات بینائی نبود که جز ان
 نبود که صورت دیدنی را باین شعاع رساند خود بیرون آمدن

این شعاع چه بجا رسد هوا خود پنجم پیوسته است باید که خود
 پنجم رساند تا شعاع را بیرون نبرد شدن یا آنکه این شعاع
 یا جوهری بود جسمانی یا عرضی بود از جای بجای نشود و اگر جوهری
 جسمانی بود باید که اندر هوا پراگنده شود پس باید که صورت
 خیر را پراگنده گیرد و پیوسته نگردد و اگر از چشم گسته بود و یا
 خود هر که چون گسته بود می خود چیزی جدا بود و اگر چون خطی
 پیوسته بود باید که باد و جنبش در برابر آنجا نهد پس بر جای دیگر
 دیگر افتد پس شاید که بوقت باد و جنبش چیزی را نه بیند که برابر
 نه بود یا بحیلتی دیگر و اگر از چشم چیزی بیرون آمدی و در مدتی
 را بیود می مقدار و را اندر یافتی نه چون دور بودی و را خود
 تر و دیدی مگر که بر بعضی است افتد و نه بعضی و نه چنین است
 که هر چه چیز را بیند و باشد که افزون مقدار بیند پس همگی مقدار
 بیند پس همگی مقدار و را از دیده باشد و با آنهمه او را کمتر و خود
 همی بیند و اما بر مذہب ارسطاطالیس خود دیدن را سبب
 ظاهر است چنانکه یاد کنیم و عجیب آنست که این مردمان هم
 این سبب یاد کنند و آن سبب بر اصل ایشان نباید -

پیدا کردن در حسب ارسطاطالیس اندر ویدارند بسیار

از سطا طالیس است که چشم چون آینه است

و چیز بی چینه

که اندر آینه میاید بسیار بی هوایا چشم دیگر شفاف و پاران سبب

که روشنائی بر روی افتد پس صورت در اندر چشم افتد

و آن صورت را رطوبتی که پنج مانند پدانه نمک بدیند برود

بجای بینائی سپارد و آنجا بود دیدنی تمام سبب آن که هر چیز

اندر یابد آن بود که صورت وی بخود گیرد و تا اگر آن چیز معروض شود

یا غائب شود صورت ویرا همی بیند پس صورت چیز را برآید

اندر چشم افتد و بجای بینائی رسد پس جان او را اندر یابد

و اگر آینه را جان بود می چون صورت اندر وی افتد و می افتد

صورت را بدیدی و اما سبب آنکه چیز در روبرو

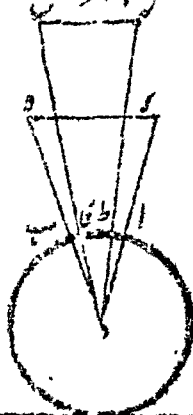
خورد بیند آنست که این رطوبت که آینه

است و پذیرای صورت است گردد و گرد

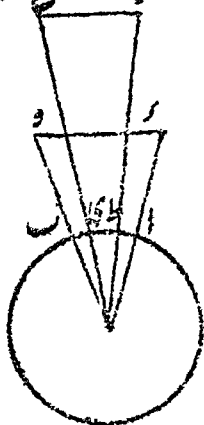
در برابر می یامر کند و پس چون چیز در تر

شود برابر چیز می کوچک تر شود و صورت

وی اندر وی افتد و این آینه گردد و شاید درین



در این راستا می بیند سی است و ایره اسپا گرو می حدقه
 با و آنکه آینه است و نقطه میانی می با و آ و رة و ر ح
 و در خیر با وند آبر و و بسزگی برابر لیکن رة نزد کثر با و آ و
 ر ح و در تر از نقطه وة و خط بهر چه یکی برابر و یکی آیه بیرند
 و و ایره را پر آ و بزب و قوس اب برابر و بود هر چه
 از روی بیر دست روی از رة گرو انیده و ارد و و خط و دیگر نیم
 همچنین بر ر ح تا بر ط و بر می مر این و ایره را بیرند پس ط
 می برابر ر ح بود و بند سه و دست شود که نشاید ط می
 الا کثر از آب همچنین که بحس می دیده آید بسبب آنکه و دست
 شود که زاویه آ ح ب سه بود از زاویه ط ح می و دست
 شده است که چون قوس سه بود زاویه منه بود
 و چون قوس که بود زاویه که پس صورت
 ر ح اندر ط می افتد و صورت ر ه
 اندر آب و هر چه اندر کثر بود و خورد و تر
 نماید پس صورت ر ح کثر بود و عجب است
 که مردمان شعاع هم همیشه زاویه کنند و زاویه انگاه شود و ارد که



صورت سوئی بینائی آید نه بینائی سوئی صورت شود -
 پیدا کردن محسوسات مشترک جز از رنگ و بوی
 و ازین چیزها که یاد کردیم پنج چیز است که هم بجز بصر بیند میان
 این محسوسات خاص یکی اندازه چون بزرگی و دوری و نزدیکی
 و شمار چیزها و شکلهای ایشان چون گردی و چهار سوئی و جنبش و آرامی
 و غلط اندرین پنج پیش افتد از آنکه در محسوسات خاصه
 حال حواس باطن آنچه بایست گفتن اندر حواس ظاهر گفته
 آمد اما محسوسات حواس باطن نیز پنج اند حس مشترک و قوت
 تصور و قوت تجلیل و فکر و هم قوت یادداشت که ملاحظه و اگر
 خوانند و حس مشترک آنست که این همه حواس نسخه می اند و از وی
 نگا کنند و بوسی رسانند چنانکه گفته آمد و قوت تصور آنست
 که هر چه بجز مشترک رسد و می بخورد پذیرد و نگاه دارد و پس جدا
 شدن محسوس چنانکه بجز رسیده بود که شک نیست که اند
 حیوان چنین قوت هست و قوت و هم آنست که اندر محسوسات
 چیزهای نامحسوس بیند چنانکه گویند که چون صورت
 رنگ بیند بجز ظاهر و دشمنی و را بیند و این حس باطن را و همه

خوانند و وی چون خروست مر حیوانات را و قوت متخیله که است
 که صورت های مصوره را هر یک با یکدیگر پیوندا اند و یک از دیگر
 جدا کند تا مردم آنرا بر این مثال دانند چنانکه صورت کنند و مردم
 را و با هم میل را اندر خیال صورت کنند و این قوت همیشه کار کند
 ترکیب و تفصیل و باور و دانند چیزی که صد چیزی که هر که که اندر
 چیزی نگری وی خیال دیگر آرد و این طبع و لیست و قوت حافظه
 خزینه و آتم است چنانکه مصوره خزینه حسن است پس یکی حاکم حسن است
 و خزینه وی مصوره و یکی حاکم و هم است و خزانه وی فوکر و چنانکه
 آلت گردانیدن چشم آفریده آمده است یا از جای بجای میگردان
 یا آنچه که او را باید بوقتی که گم شده بود اندر یابد همچنان آلت گردان
 و هم آفریده آمده است تا چون چیزی از یاد وی میاشد و آن آلت را
 اندر صورت تمام مصوره میگردانند ازین بآن می شود و از آن باین
 و پاره ازین میگردانند پاره از آن تا آن صورت پیش آید که آن متغیر باو
 پیوند دارد و تا آن معنی را دیگر بار اندر یابد و یاد دارد و اندر خزانه
 یاد داشته است نگهدارد زیرا که چون بحسب آن صورت دیدن
 آن متغیر یاد آید و اندر یافت همچنان چون این صورت را اندر

خیال بیند آن مخفیست و آید و این آلت قوت متخیله است و چون
 اندیشه کنم بقوت عقل بهم این آلت بکار و از یکم و ازین قبل را
 دور اوقات تفکر و خوانند یعنی اندیشید و بحقیقت و می آن آلت
 فکر است و فکر معقل است نه مرد هم را و شرح این سپستر یاد کرده
 آید پیداکردن حال نفس و قوتهاش پس قوت جنبانی
 از قبل کشیدن سودمند است بخویشتن با از قبل دور کردن زیان
 مندیش بهم آلت است و حس پیرونی از قبل جاسوسی است پس بهم
 آلت است و مصوره آن کار راست یا صورت خیر نگاه دارد یا نیکی
 و بدی دیگر را بنیاید از مودش بهم آلت است و قوت متخیله خود را
 که چهرست و قوت و بهم آن کار راست یا معنی یاد بدنی را بیند یا از بد
 بدگر خسته آید و نیک را جسته پس بهم آلت است و قوت حافظه از قبل
 یادداشتنست تا دیگر باز بیند پس مر حیوان را اصلی است که اینها
 موی اند و آن اصل تن نیست که هر باره ازین سیر آلت است
 و مرکب می راست پس آن اصل جان حیوانیست و آن قوتها می
 می اند و موی باند و موی زندگی بود پیداکردن حال
 نفس موی پس چون مزاج معتدل تیز بود و مرکبان موی

در پذیرا شود و در جهان مروجی گوهر نیست که در اینست و قوت است
 بی مرکیابی را در یکی قوت مر یا نت را بهر چند که اندر یافت دو گونه
 است یکی اندر یافت نظری و یکی اندر یافت عملی اندر یافت نظری
 چنانکه زانی که خدا بیکسیت و اندر یافت عملی چنانکه دانی که ستم نباید کرد
 و در آنکه یکی اندر یافت را آئینش نیست بگردار و دیگر اندر یافت
 سبب گردار است و اندر یافت عملی یکی بود چنانکه گفتیم و جزومی بود
 چنانکه کوهی این هر دو را نباید زدن جزومی و قوت است گویا هی بود کلی قوت
 اندر یافت را و قوت است گویا هی هر دو هم با رزومی هر دو بود و آرزو
 هر دو هم بتکی و تصور است و تضایع بود و اما جو ششی خشم و غلبه از قوت
 حیوانی بود و در جهان مروجی است یکی روی است یکی روی سوی برست
 و در اینجا گاه خود است و یکی روی سوی این جهانست و قوت
 گویا پذیرا شود و در جهان مروجی است و قوت است اندر یافتن بسوی برست
 و در آن جهانست و بتوانیم قوت اندر یافت مروجی را پیدا کردن
 تا آنکه مروجی یافتن بگوئیم پیدا کردن حال عقل و صورتها
 محمول بر چه با اندر یافتیم آن بود که ماهیت و معنی و صورت
 پذیرا شود و گیریم و صورت پذیرا کردن گوناگون است و مروجی را

نسیم اندرین غرض یکی آنست که مردم را بحسب بنیوم و دیدن
دی بحسب آنچه بود که صورت و می اندر آلت حس افتد به حقیقت
مزدقی مجرب بکار از او پنهان در روی و سپیدی و آن کیست
و کیفیت و وضع و این که با مردمی آمیخته است نه از جهت سردیست
که از جهت آن مایه است که مردمی و می اندر روی است که طبعش چنان
لا و پس حس نتواند حقیقت مردمی و صورت مردمی این مردم پنهان
فی نفس و لیا که اثر مایه آید و نیز چون مایه غایب شود این صورت
از حس نشود پس حس صورت را تمام مجرب نتواند کردن و چون
حس آینه صورت جسمانیست و پذیرای صورت جسمانی یا پنهان در
او اتمهاف و ضمیمه جزو مایه پس حس سبب آلت جسمانی نتواند صورت
پذیرفتن و غیر را اندر یافتن و دیگر آنست که این صورت اندر
خیال و تصور پاید و فرق ندارد و خیال از حس بداند که صورت
را بهم با فصول مایه پذیرد و مجرب نتواند پذیرفتن و بهم چون خیال
این صورت پذیرد و جسمانی پذیرد یا کیست محروم و کیست نوز
و اجزای وی را مشاهده کنند و وضعها مختلف باشد چنانکه بحسب
میش پس شک نیست که آن صورت را با اندازه و با آن

اختلاف جزوهای اندر وضع پذیرای بود همچون وی باندازه وضع پس
 پس صورت خیالی بهم بآلت جسمانی بود و آن آلت بهره است
 اندر جای جسمانی که مقدم مغز است که هرگاه که انجاسیای افتد
 این صورتها بر خیالی باطل شود و لکن فرق میان این صورت
 خیالی و میان این صورت حس آنست که این صورت سپس
 راس شدن محسوس اندر خیال نامند و این فرق نبود نبات
 بگیر که این صورت با فضول بود و آلتش پکار آید جسمانی که اندر وی
 قرار گیرد و اما اندر یافت و هم مرتبه است که اندر محسوس
 بود و نتواند آتش جدا کردن که هم بآن محسوس نتواند آتش و فتن
 پس این نیز بهم جسمانیست و ما دانیم که مریضی معنیست که میان
 مریضان اندر وی خلاف نیست و دوازی و کوتاهی و پیری و
 جوانی شرط وی نیست و ما اینهم را اندر همی یا بیم یا بجمه حد یا
 تفصیل حد و اگر اندر نیافتی گفتی که دوازی و کوتاهی شرط وی
 نیست و هر چند که شیم که اینهم را اندر خیال انگشیم ننوایم
 در بخش پذیرد که هرگاه خیال خواهد و هم که او را پذیرد و صورتی
 که در شخصی چون زید یا عمر و یا چون مریضی که هرگز نبود دست و پا اگر

بود می به هم شخصی بود می و هم با آئینش فصولی مادت بود می و یک
 طاقت نیست قوت حیوانی را که آئینش را که می کلی بود و مشتمل
 بود اندر یا بد بلکه معنی می شخص را اندر یا بد همچنین قصد یقینهای کلی را
 اندر یا بد پس آن قوت که مردم بومی اندر یا بد معنی می کلی را
 مجزایان قوت دیگر است و باین قوت مجهولها را معلوم کند و دیگر
 حیوانها را این نیست که شاید بودن که ایشانرا آنبود که چیزی را
 فراموش کرده بودند یا و آیدشان بطلب اندیشه که با اتفاق و آوا
 چیزی که مجهول بود از کردنی یا دانستی و آنداند اند و دانسته که
 انداند بحیالت اندیشه و حد اوسط آورو ن ایشانرا نبود و الا
 آنچه اندر طبع ایشان بود چون حاجت افتد انگاه طبع ایشانرا
 بخاطر آورد و صورت به بند و بکشد و آن یکا گویند بود و اگر ایشانرا
 قوت بستن چیزی می مجهول بود می گوناگون چیزهاست بحسب تنه
 و پکار آورو ند می و نگرییدن می و ایشانرا هم هر یکا گونه و بر یک
 کردار نبودند می پس خاصیت هر دم نشود و در حدی کلی استند
 و استنباط کردن مجهولات از معلومات و اینهم قوت
 یکنفس است مرتبه پائینی تعلیمی باید که دانسته آید که نخستین

مرتبت اندر یافتن نظری حریفان مردم را پذیرای این مستقولات
 که گفته آید و باول ساده بود و هیچ موردی معقول اندروی
 نبود و لیکن پذیرای بود و این را عقل بیولانی خوانند و این
 عقل بقوت خوانند و از ان سپس دو گونه معقولات اندروی
 آید یکی اولیات حقیقی اندروی گوهریست پذیرفتن و می بینان
 و صف ایشان کرده ایم و یکی مشهورات که عبادت پذیر و در پایه
 مشهورات اندر کرده اند پیشتر بود و چون چنین شود او را
 عقل بگونه خوانند و می خرد و توانا که توانا اکنون چنین را او دانستین
 سیوه و درجه آن بود که معقولات مکاسب را اندر یابد و انگاه او را
 عقل بفعل خوانند و معلوم است این مستقولات را که اندر نفس حاصل
 انگاه که اندر نفس پیدا بود و عقل مستفاد خوانند و عقل مستفاد
 بجای او مستطاب بود و بعد از سهم و عقل بگونه بی واسطه و بی کسب
 بود و این معقولات نشانیست که بالهیسمانی و بی قوت جسمانی
 نشان دادن ماکله عقلی نه بالهیسمانی
 جسمانی نشان آنکه فعل قوت عقلی بالهیسمانی نبوده و
 آنست که در عقل قوتی که بالهیسمانی بود چون آلت را خردی

رسد یا اندر نیاید یا چنان اندر یابد که راست بود چون چشم
 که آفتابش رسد نه بیند یا چیزی دیگر گوته بیند و دیگر که آلت را
 اندر نیاید زیرا که میان وی و میان آلت آلتی نبود چنانکه
 چشم که خود را نه بیند و ازین قبل اندر یافت خود را اندر نیاید
 و سه دیگر که اگر کیفیتش بود که هر او را جوهر می شود و هر او را اندر
 نیاید چنانکه حس لس که سوار المزلج را هرگاه که اندر وی جوهر
 شود چون وقت اندر نیاید و چهارم که خود را نیز ازین قبل اندر
 نیاید چنانکه و هم خود را اندر و هم نتواند گرفتن و پنجم که چون
 چیزی قوی را اندر یابد چیزی ضعیف را با شروی اندر نیاید چنانکه
 چشم که چون آفتاب را بیند روشنائی ملی ضعیف را سپس وی
 نتواند دیدن و گوشت چون آواز بزرگ شنود و از ضرر و سبب
 نتواند شنود و دهم چون مژه قوی یا بد مزه ضعیف اندر
 نیاید زیرا که آن آلت حسانی بآن چیز قوی مشغول شده باشد
 و بوی اندر آویخته و ششم که چون اندر یافتن سخت قوی بود
 آلت از کار بیوفتد و باشد که تباها گردد و هفتم سال برآید
 و از چهل که بگذرد و قوتهای تنومندی همه نقصان گیرند یا نقصان

گیرند یا نقصان همه اندامهاش و قوت خود آلت را و خود را
 و اندر یافت را اندر یابد و چون چیزی قوی اندر یابد قوی تر
 شود و ضعیف را آسانتر اندر یابد و باشد که سپس چهل سال قوی
 شود بلکه پیشتر چنین بود الا کسانی را که خود انسا ترا آلت
 بکار آید و آلت تنبیه شده بود و بکار آمدن آلت پیشتر بگویدیم
 و چون خبری گاه تنبیه شدن آلت کار بکند و لیل آن نبود
 که او را خود بخود کاری خاص نیست که باشد که شغل و می آلت
 و را از خاص فعل خویشتن باز و در چنانکه کسی ننگین شود و از
 کارها که نباید کردن باشد یا چون سخت شود و شود نگاه نیز
 باشد کار نکنند و باشد که سخت آن آلت بکار آید تا فعل
 خویش سپس تواند کردن مثلاً کسی که بجای او را کاری بود شاید
 بودن که سخت باید که ستور می آید با بنجار ساند که تا نگاه فعل خویش
 اند و لکن چون چیزی بوقت معطل شدن آلت و نقصان
 آلت فعل نیک بکنند نشان آن بود که او را آن آلت بکار
 نیست پس اگر نقصان آلت و را از فعل باز و ارد
 باشد که از قبل آن غدر بود که گفته آمد بر همان برانکه

پذیرای معقولات جسم نیست اما اینکه گفته اند نشانی بود
 بر آنکه فعل نفس اندر او را که معقولات فعل خاص است و آتش
 بکار نیست و او خود بخود می خویش ایستاده است و اینجا را به است
 بر آنکه پذیرای معقولات جوهری بود که بخود ایستاده بود و
 نشاید که صورت معقولات اندر جسمی بود یا اندر قوت جسمانی
 و بپاید و انستقن که ما همیشه معقولات و گونه بود یکی آنکه او معنی
 یگانه است که قشمتش نیست چنانکه تصور کردن معنی هستی و معنی
 یگانگی و یکی آنکه آنرا قمت هست و او را بهر با است چنانکه
 سنی فرمهی که او را جزو با اند بلکه چنانکه معنی انسان که در می از
 معنی حیوانی و ناطقی اند و لکن هر چند چنین است تا یکا یکی نیاید از
 و معنی مروح نبود که مروح بدان جهت که مروح است یکی نیست
 زیرا که نه ناطق تنها مروح است و نه حیوان تنها بلکه جمله هر دو که
 یک جمله است و خانه بدان جهت که خانه است یکی نیست هر چند
 که او را جزو با است و مروح از جهت یکی معقول است و اما آن
 چیز که خود را بهر نیست و را خود جز یکی نیست پس معقول
 و می خود جز از جهت یکی نبود پس صورت این معقول یا اندر

جسمی بود یا اندر قوتی جسمانی که بتاییم بود بچشم او اندر گسترده بود
 چشم گسترده سببید می اندر چشم یا گسترده گرمی اندر
 چشم یا اندر گوهری بود تا چشم و نه اندر جسم و اگر اندر جسم
 بود یا اندر قوتی و گوهر گسترده اندر جسم چون جسم را پاره کنی
 تو هم معنی بهره پذیره بود پس هر معنی که اندر آن چیز بود بهره
 تواند پذیرفتن بوجه و معقولات یگانگی و معقولات مرکب
 از جهت یگانگی بهره پذیرد و بوجه پس ایشان اندر جسم
 و اندر چیزی گسترده اندر جسم بنویسد پس پذیرا ایشان گوهر
 بود نیز از بهره پذیرفتن بوجه و آینه متن جسم و از دو بیرون
 نبود چون معقول جزو پذیرد که آن جزو هم معنی کل دارد
 یا معنی کل ندارد اگر هم معنی کل دارد و کل او را مخالف با معنی بود
 یا بجزو معنی و خلاف معقولات محض یعنی بود پس کل جزو را خلاف
 ندارد و این محالست و اگر خلاف دارد شک نیست که معنی
 جزو داخل بود اندر معنی کل و از دو بیرون نبود تا آن جزو را
 جزو نشود و مخالف نشود که ما بوجه قسمت کنیم ولی آن تو
 جزو او را خود مخالف نبود پس انگاه این معنی معقول نشود

که ما تو هم قسمت کنیم و پیش از آن معقول نبود که هر چه در اجزای
 معقول بود چون جنس و فصل و تاجز و معقول بنور و وی معقول
 بنور یا جزو پیشتر خود و مخالف بود و جایگاه دیگر داشت و خود را
 جدا می جاگاه پیش از قسمت بود و لکن چاره نیست که این خود را معنی
 نهایت بود و شک نیست که اندر میان ایشان بسبب علی بود و آن
 میط را بهره نشاید پذیرفتن بحسب ما معقول که مخالف کل بود و نه
 بجزوی که مخالف کل بود زیرا که کل را صورتی بود و معقول جزو صورت
 آن جزو که مجموع و و چیز را حالی بود و هر حال یگانه و و چیز یا تفریق یا قوتی
 یا مخالفت شما یا مخالفت شکل در این حالها چون اندر معنی معقول بودند
 معقول بودند که معقول آنست که معنی اندر عقل آمد و چون این خلاف
 اندر عقل آمده بود معقول بود پس باید که هر گاه که انسانیت معقول کنی
 این لایقی و این حال زیادت که بودی مخالف است مر جزی را با انسانیت
 موافق است معقول بود و این واجب نیست پس واجب با و اگر این
 مانع نیست از معقول بودن انسانیت بجزو انسانیت و چون سخن آمد
 معقول انسانیت کنیم بجزو انسانیت این عذر را نباید و نشاید که جزو
 الامتخالف کل و آنکه لازم آید آنچه آید و بحقیقت نشاید که جسم صورتی مجرد را

اندر یابد الا این حالها که از جهت مقدار وضع جسم افتد و شک نیست که صورت
 حقیقی که مجزوست از وضع و کیفیت محدود و مجزوس پس بسبب استی بود اندر بیرون
 یا مجزوس استی بود اندر عقل پس اگر هر دو جاگاه و را وضع و کیفیت لاحق
 افتد حقیقت هر دو را مجزوی نبود از وضع محدود پس حقیقت هر دو که همه
 مشترک اند اندر روی بوضع محدود و را وجود نبود جزو ش اندر نباید و لیکن
 نه چنین است که این معنی را خود است و خردش اندر نیاید و اندر حدیث بهر
 پذیرفتن صورت بخروهای مخالف عجبی دیگر است که این جزو مخالف آنجا همی افتد
 که تو قسم است افکنی و اگر بگردانی جای دیگر افتد نتیجه در هم تو بود و این می
 بود پس از اینجا پدید آمد که جاگاه پذیرای عقولات گوهریست نه جسم و نه اند
 جسم پیاوت برهان اندر حدیث پذیرای فعل عقل از آلت
 اگر قوت اندر یافتن را آلتی بود از آلهتای جسمانی یا او را اندر یابد یا اند
 نیابد و لکن اندر تن با هیچ چیز نیست که عقل در آن نتواند یافتن و چون اندر
 یابد شش شک نیست که صورتش مغیث را نپذیرد و نگاه از او بیرون نبود
 با آن صورت و مغیثش از صورت آلت بود که چون نفس اندران آلت
 بود آن صورت پیوند از او هم با آلت و هم نفس پس نفس را اندر یابد
 پس باید که همیشه تا نفس اندران آلت بود اندر یابد یا صورتی دیگر بود بشمار

که نفس را وراپندیرد و اگر صورتی دیگر بود و نفس او را تنها نپذیرد و وسیله آن
 آلت پس نفس بخود می خویش صورت پذیرد و اگر یا نبازی آن آلت پذیرد
 تا آن صورت هم بادی بود و هم بآلت چون آن صورت و آن صورت
 اصلی که آلت را بمعنی یکی اند و دومی ایشان بسبب چیزی جزئی بود که مقدار
 یکی بود و در دیگر چنانکه بعلمهای پیشین گذشته است و اینجا این حالی نیست
 که هر دو صورت اندران یکی باشد و پیوند دارند بایکی گونه حالهای مادی
 دهر و نیک جای اند و اندر یک خیر اندیش میان این دو صورت و دومی
 نبود و محال بود که دو بودند بے جدای پس پدید آمد که نشاید که اندر زیست
 صورت آلت بآلت بود چون نشاید که جسمی را قوتی بود و پنهانیت و قوت
 خرو پنهانیت است که معقولاتش پنهانیت آید و هر کدام را که خواهد اندر باید
 پس آن جا که پذیرای معقولات است جداست از جسم و بخود ایستاده است
 و تناسله جسم او را از میان ندارد و جسم بسبب ایستادن دومی نیست پدید اگر
 حال بقای نفس که ای قوت یافتنش مست می شود که نفس اگر باین جهت
 آید از سبب بیرون بدن پیش از بدن آن نفس نبود زیرا که اگر پیش
 از تنها نفس بودندی یا بسیار بودندی یا یکی را اگر یکی بودی و آنجا
 بسیار شدی همان یکی و پاره پاره شدی بهره پذیر بودی و جسم گوید

و گفتیم که این گوهر هر چه پذیر نیست و اگر بسیار بودند نوعشان یکی بودی و
 با عرض ما وقتی جدا جدا شدند یکی پس ایشان ما وقتی بودند پیش نفس پیش
 از بدن نبود است که بودن وی پیش از بدن معطل بود پس انگاه
 موجود شود از سیاهای وجود که آلت وی موجود شود و چون موجود شد
 و جوهر بود مانند باندن اصل وجود وی و چون آلت وی تنباه شود
 و وی نه بآن آلت ایستاده اندران آلت وی تنباه نشود آری
 قوتهای آلتش چون حس و تحیل و شهوت و غضب و هر چه بدین مانند از وی
 جدا شود و تنباه شود و تنباهی آلت سخن اندر عقل فعال چون معقولات
 اندر نفس بقوتست و بفعل همه آید باید که چیزی بود عقلی که وی ایشانرا
 از قوت بفعل آورد و شک نیست که یکی بود از ان عقولها که اندر علم
 آلهی گفتیم و خاصه آنکه بدین عالم نزدیکتر است و او را عقل فعال خوانند
 که وی فعل کند اندر عقولها را یا از قوت بفعل آیند و لکن با نخست محسوسات
 و خیالات بودند عقل یا بفعل نیاید و چون محسوسات و خیالات موجود
 آیند آنهمه بودند صور آنها یا عرضها غریب و پوشیده بودند چنانکه چهره
 اندر تاریکی پس تابش عقل فعال بر خیالات افتد چون روشنائی
 آفتاب بر صور آنها که اندر تاریکی بودند پس از ان خیالات صور آنها

مجرور اندر عقل افتد چنانکه بسبب روشنائی صورتها می دیدنی اندر
 آئینه و جسم افتد و چون مجرور بوند کلی بوند که هرگاه که از مردمی فضا و لها
 جدا کنی سینه کل نمایه روشن میماند و اینچنان عقل ذاتی و عرضی جدا کند
 یک از دیگر و موضوعات و تمولات پیدا میشوند و هر تمولی که موند و از
 موضوع بی واسطه اندر عقل پیدا شود و هر چه را واسطه باید بفکرست
 بجا آید و چون نفس مردمی را آشنائمی افتد بمقولات مجرور از ماده و
 بنخیزد از نگریستن بحس چنان نفس از بدن جدا شود و تمام شود پیوندی
 وی تابش بر تن که باز دارند و وی تن بود باختر هر چند که نازی کن
 بود بادل چنانکه سوار می که بی اسپ نشسته بود یا بجای می رسد و اینچنان
 قرار کند اگر از اسپ جدا نتواند شدن و دل با سپ دارد و در بر می
 قرار کند باختر اسپ باز دارند و وی بود از مرد چنانکه بادل رسانید
 بود و چون سبب تمام شدن نفس عقل فعال باقیست تابش وی
 ایستاده است و نفس بخود می بریزد اسپ نه بآلت و نفس باقیست
 پس پیوند نفس بفعل فعال تمام شدن وی بود می و ایتم بود و او را
 مایه خللی و آفتی نرسد و سر آمده است که خوشی بهر قوتی اندر یافند
 وی است هر آنچه بر آید که وی بطبع پذیرای وی نیست و پیر پیر آمده است

که هیچ چیز خوشتر از معانی معقول نیست نظام هر شده است که محسوس
 چند آن خوشی ندارد که معقول بلکه واری قیاس نیست و پدید آمده است
 که سبب چیست که چیزی خوش را اندر پاهم و خوشی بداییم که پدید آمده است
 که این کی بود و کی نبود و از اینجا بدانی که چون نفس مردم جدا شود
 و باین حد که گفتیم رسید به باشد لذت در او تفاوت و راقیاس
 نبود و چون در اشوق این کمال مکتب بود و کمال بآن درجه که کمال
 رساند مکتب نبود و را خود و دو و اله بود و اگر شوق ندارد و او را
 حالی خیالی بود بحسب آن اعتقاد که بسته بود و آن فعل که کرده
 بود و کوی آنچیز را بخیال بیند از خیال نر حد که در ابروی حسی
 زیر نبود و آلت خیال باید چنان چون اجرام سماوی دانسته است
 که تن هر نفس را باز دارند است از فعل خاص خویش که هرگاه که روی
 باین گیران وارد از فکر عقلی کسب بلکه هر قوتی از دیگر قوت بازنه است
 شهرت از خشم و خشم از شهوت و دیدن از شنیدن و شنیدن
 از دیدن و حس ظاهر از حس باطن و حس باطن از حس ظاهر و باید دانست
 که تن نه بآن باز دارد که نفس اندر نیست زیرا که نفس اندر روی
 نیست و لکن بان باز دارد که نفس اشوق بود بنظر بوی و چون این شوق

خوش شود تا نفس را صورت و عادت و فرمان بر داری بدن بشود آن
 حال اندر روی هر چند که بدن نشود باز دارنده بود از اندر یافت است
 لکن بدن غفلت انگند که نفس را و معقول دانستی و ندانستی پلیدی
 و زبان آن اثرها که در خود سعادت خویش فراموش بودی چون
 تن بشود و آن اثرها بماند انگاه نفس در محاورت آن اثرها داند
 چنانکه بجای دیگر این مثل را زود ایم و لکن این حال غایب اند چون
 فعلها نبود اثر عادت بشود پس این الم که از کردار بود جاودانه نبود
 و آنکه از نقصان بود جاودانه بود و تشریت حق همچنین گفته است و چون
 پدید آمدن تن واجب کند پدید آمدن جان نشاید و جان از
 تن تن شود و الا و جان بود هر یک تن را سبب چو اسب
 و باید که اینجا حقیقت حال چو اسب بگویم سبب چو اسب بار
 کشتن رفح جوهر روحانی جسمانیست از ظاهر باطن تا آسایش را
 یا از فعل مشغول شدن بفعالی باطن چون بدانیدن غذا یا از کسی
 را که متحمل شود و چندان نماند که اندرون و بیرون بود چنانکه
 بحال ماند کی پیری را و گرانی را که حرکت نمیتواند کرد و بیرون
 چنانکه بحال تری ما از جهت ترسیدن که از بار بخار چنانکه پیر

و این گوهر روح جسمی لطیفیت از بخار اخلاط مرکب شده است ترکیبی لطیف
و وی مرکب قوت نفس نیست و از آن تبیل چون شده افتد راه پستی
اندر تنها قوت نفسانی اند اندامها بکسله چنانکه سده عصب بینایی و چنان
سده صرع و سکنیه و فالج و چنانکه چون دست کسی به بندند کرانه آن دست
پیش حس نیاید و جنبش از وی بشود و این گوهر گاهی بیشتر بود گاهی
کمتر و ضعیف مردم و ناتمامی تن بکمی این گوهر بود مانند می مزاج وی
سبب خواب و دیدن و آن در شتی اش نه و اما بوشاکست
دیدن از آن بود که قوت متخیله تنها بماند و از مشغول کردن حس
برسد و نفس روی از حس بگرداند و از مشغول حس فارغ بود و طبع متخیله گاهی
کردن است و در اسکون کم افتد پس گاهی مزاج تن را حکایت
کند چون صغرا بود و رنگهای زرد نماید و چون سودا بود و رنگهای سیاه
و چون حرارت غالب بود آتش نماید و چون سرفوی غالب بود و بیخ
نماید و گاهی اندیشههای گذشته را حکایت کند و چون نفس ضعیف
بود جزو دیگر داری اندر ماند همچنانکه بجزا بر ماند و اگر نفس قوی بود
یا ز صحت آرامش تحمل یابد فارغ بماند و از جنبش و آرامش
نشود و مر بالشر گوهرهای روحانی را اندر وی که سبب نابالشی ایشان

اندر وی از نا پذیرای نفس بود که مشغول بود و نبرد و چون ایشان
 اندر نفس بایند آن صورت حالها که اندر ایشان هست خاصه آنچه
 مهمتر بود و مناسب بود و هر نفس اندر بیاید که تابشی ایشان معنی آنست
 حالهاست که ذاتهای ایشان اندر یافتهاست چنانکه پیشتر گفته
 است پس آن صورتها اگر از جزوی بودند اندر مظهر و صورت
 بندند و بخینهاشان اندر حافظه اگر تخیله حکایت بکند و آن صورت
 نگویند و خود خواب چنان بود که دیده بود و تعبیر رگزارش نماید
 پس اگر تخیله شتاب کند و نفس صورت را ضعیف پذیرد که اگر قوی
 پذیرد و تخیله شود ساکن کند چنانکه چون از حسی قوی پذیرد که چون قوی
 نفس قوی کند نفس زوی شوی وی دارد و دیگر قوت ضعیف فعل کند
 و چون تخیله ساکن گوید بود خواب خود چنانکه دیده آید است
 پس اگر بپزند نفس بر سوخته ضعیف بود و تخیله پیش دستی کند و دیده
 از حال بگرداند و بجای هر معنی خبری دیگر آید و چنانکه اگر تو پذیری
 بخود باندیشی به یاد تخیله چیزی نتواند کرد آن پس اگر شک و داری
 تخیله پیش دستی کند و ترا از راه اندیشه بر دو صورت اندیشه
 قرار بگیرد و دست مر تخیله را بود خود اندیشه خویش را فراموش

آن کنی و پذیران کنی که چگونه یاد آری و نموی که چه اندیشیده ام
 تا از وی باندیشه و یگانه افتاده ام لی قصد آنگاه اندیشه پیشین را مگر
 بحیثیت گمراهی آوری پس هر خوابی که چنید بود بغير پایداری و معنی
 تبخیر نبود که کوی چه چیز دیده باشم از عالم غیب یا متخیله از وی
 بچیزی دیگر شد مثلا چه دیدم تا متخیله او را بد زختی کرد پس پیشتر
 بتبیین نخبین بود و توخت بهمانی کهای آوردن و هر طبعی را عادت دیگر
 بود و بهر فصل و هالی متخیله را می گاتی دیگر بود پیدا کردن سبب
 پیو مد جان مردم بعالم غیب پیوند یافتن جان مردم بعالم
 روحانی و جانهای فرشته گوهر یا ازان بود که سخت قوی بود که
 حس باز ندارد و او را از کار خویش چنانکه مردم سخت زیر نفس
 نتواند سخن گفتن و هم نتواند شنیدن و نشنیدن یکمال پس این نفس
 پنداری خود نتواند دیدن آگاه بخواب بیند و یا از قوت تخیل که
 از آلت وی است اندرین کار که هم زیر را رسد و هم زیر را نفس
 را یاری کند پیوند زیر با غفلت وی از حالها حسنی غلبه کردن شود
 خوشی بروی یا دل وی یا ندیشه پیشتر بود بحسوسات عالم و چنان
 بود که گوی که وی از محسوسات غایتش که روح وی سیلان ضعیف

کند به بیرون از اندکی و اندرون فعل قوی کند از تهری خوشی که
 که ضد تهری و گران فی است یا از جیت خواب که حس را همیشه بود بسبب
 صورت که ویدایا پذیرد و بحسب اندر یافته که ایشان را وجود نبود
 رتوت نفس که اندر عیب پذیرد و گونه پذیرد و یکی همچنانکه بود و یکی
 ضعیف تر و اندر فرمان خیال پس خیال نهد که آن جنبر را نگاه دارد
 و حکایت کند بچیزهای دیگر و چنان نماید که کسی همین سخن گوید و چون
 قوت متخیله قوی بود حس مشترک را بخود گیرد و آن صورت متخیله
 اندروی نشاید تا آنچه محسوس شود که حس مشترک چون آینه است
 اگر حس ظاهر صورتی گیرد و اندروی افتد و انگاه بود و اگر اک و حقیقت
 محسوس آن صورت است که اندر ابجا افتاد است نه صورت بیرونی
 و اگر چه هر دو را محسوس خوانند به معنی بود اگر آن صورت
 اثر اندرون آید و قوی بود هم اندروی بیند و چون اندروی
 نیست محسوس بود که محسوس این صورت است از هر جا خواهی ای
 گوئی و باز دارند پس این صورت اندر حس مشترک بود قوت
 بیداری و و چنانکه یکی غلبه حس ظاهر و مشغول شدن حس مشترک
 بچیز بیرونی ضعیفی متخیله که خرد او را بشکند و صورتها را بدرد

و از چون وی بود صورت گریش اگر قوی بود و راحی باشد شغول
 کنند و اگر متخیله قوی سخت قوی بود و را بنجد و ستانند و اگر عقل
 ضعیف بود یا از کار باز استخوانه بود بسبب بیماری را کس نبود که بخواهد
 باز دارد پس متخیله چیز را تمام صورت کندش اندر حس بشکست
 قرار گیرند و ازین سبب هر که در اخرو نمود و صورت های محال بسیار
 بیند تا اگر کسی که هم نمی خورد و غلبه کند خرد خاموش کند و متخیله اندر دست
 نمایشیم با قوتی دیگر افتد تا از هر چه نرسد بیند یا از هر چه آید
 افتد بیند حاصل معجز است و کرامات پدید آمده است
 بنشین که عجزتولی این عالم طاعت و از نفس و عقل است و صورتها که
 که اندر نفس نشسته است کسب وجود صورتهاست اندرین عالم
 و با ایستگی که میوای این عالم طاعت و اشتهای نفس مردم را که می
 از ان گوهر است و لکن نفس مردم ضعیف است و هر چند ضعیف است
 بیست و شش با نفس عالمه باینکه چون اندر وی صورتی افتد مکرده فاج
 تن سرد گردد و اگر صورتی شبهه انی اندیشد اندر وقت حرارتی موجود
 آید اندر او عیسیه بر باد بود و آرد تا اندام شهوت چنان شود
 که شهوت را با پدید این سردی و گرمی و نه از گرمی و سردی و دیگر می

که مانع بود و در صورت نفسانی را و نفس مردم نه اندرین است
 و لکن او را پیوند پیدا نده است و آنکه که خاصه آلت و ریت
 و در او وجود با وی افتاد است و مکرش وی بوسه و عشق و می
 و را چون طبیعی است و اینجا خود الف با هم بود که نزدیک این بود
 بلکه طبیعی و اصلی پس ازین قبل مردم نفس و دم اثر همی تواند کرد
 اندرین مقدار که شوند هوسولی و ارد با حدی تواند و بعد آن
 سبب که قوت این نفس نه چون قوت نفس عالم است
 این اثر نیز ضعیف است بود و افتد بعضی نفس با
 که بوی هم و بچشم زدگی اندر جسم و دیگر کسی اثر کند و لکن
 با اینهمه مانع نیست که از خرو که بعضی را نفس قوی افتد
 که اندر اجسام این عالم فعل عظیم تواند کرد و هم در بخوابیت
 خویش با اجسام این عالم بسبب و می تغییر عظیم پذیرد و خا
 بگرمی و سردی و بچشم اثر اینجا شکاف همه معجزه ها
 پیدا کردن حال نفس هبامی قوی داشته
 آمده است که محمولات را بعد اوسط بجای آرند و حد او
 یا از تیزی نفس افتد که حدش اندر نفس نماند و آن

از راستگی نفس بوداثر پذیرفتن را از عقل فعال یا از
 معلی افتد و حدس نیز دو گونه بود یکی بدیر حد و رنگ
 و یکی نزود و فریضه نیست که اندر حدس مسکله افتد و در
 مسکله که اگر بحقیقت کبری هر مسکله بحدث اندر یافته
 که یکی از کسی آموخته است و این پیشین همیشه از کسی
 نیاموخته است که کسی بود که بخود اندر یافته است و اگر کسی
 استقصا کند و چیزها را عالم بداند پیشتر چیزها را
 درستی افتد یا گمانی تو می افتد که وی استنباط کرده
 بوده است و چون اندر میان مردمان کسی بود که در او
 پیشتر چیزها را عالم باید و هیچ حدس نتواند کرد
 بلکه نیز بود که عالم نیز فهم نتواند کردن شاید که یکی
 که پیشتر چیزها را بحدس بجای آورد اندکی حاجت بود
 و راه مسلم شاید که کسی بود و نادیده که چون نخواهد بی
 یک ساعت از او اهل علوم تدریس حدسی
 تا آخر به سدا از یکسایونی وی بعقل فعال تا او را
 خود هیچ اندیشه نباید کردن چنین پندارد که ازجا

اندر دل وی همی انگنند بلکه حق خود این بود و اینکس باید که
 اصل علم مردمی از وسع بود و این عجب نباید و شستن
 که با کسی دیدیم که در این منزلت نبود و چیزها با اندیشه
 و برینج آموختی و لکن بقوت حدس از رنج بسیار
 ستغنی بود و حدس وی در پیشتر چیزها موافق آن بود
 که اندر کتابهاست پس و را به بسیار خواندن کتابها
 رنج نیایشی بروی و این کس را بهتر و سهواً یکی تا نوزده سالگی
 علوم حکمت از منطق و طبعیات و آلهیات و هندسه و حساب
 و بیانات و موسیقی و علم طب و بسیار علمهای فاضله
 معقول شد چنانکه دیگری چون خویشتن بدید پس از آن
 سپس سالها بماند و چیزی پیشتر نیفرود بران حال اول
 و دانست که هر یکی از این علمها سالها خواهد با موختن
 پیدا کردن حال نفس قدسی که پیغمبر انرا بود اما
 نفس قدسی نفس با طاقه پیغمبران بزرگ بود و بعد از وی پیغمبر
 عالم فرشتگان بلی معلوم نبی کتاب معقولات بدانند و تجمل
 بحال بیداری بحال عالم غیب بدر رسد و وحی پذیرد

روحی موندی بود میان فرشتگان و میان تبار مردم
 تا گاهی داون از حالها و اندر هیولی عالم تاثیر گذشتا
 معجزات آورد و صورت از هیولی بس و صورت
 دیگر آورد و این آخر قیامت مردمیست و پیوسته است
 بدرجه فرشتگی و اینچنین کس خلیف خدا می بود بر زمین
 و وجود وی اندر عقل جائز است و اندر بقاء نوع

مردم واجب است و بیان این از جایگاههای
 دیگر است تا اینجا بود سخن گفتن اندر علم

بسم الله

والله اعلم بالصواب

کتاب یادداشت

۱۳۰۹

3912